



هوشنگ گلشیری

جبهه خانه



جبه خانہ

هوشنگ گلشیری

جبه خانه
نویسنده هوشنگ گلشیری
ناشر کتاب تهران
تصویر روی جلد: رضا شادزی
تیراژ ۵۵۰۰ جلد
چاپ اول مهر ۱۳۶۲
حروف چینی پیشگام
چاپ افست

حق چاپ برای کتاب تهران محفوظ است

یادداشت

جبهه‌خانه در عصر قاجار به معنی اسلحه‌خانه و همه ملزومات متعلق به آن بوده است، اما ما در اصفهان به جایی می‌گوییم که از البسه و اشیاء عتیقه پر باشد.

این داستان که خود طرحی بود به توصیه دوستم بهمن فرمان‌آرا در مهر ۱۳۵۳ نوشته شد، بیشتر به قصد ساختن فیلمی و در فاصله دو فیلم شازده احتجاب و سایه‌های بلند باد، و باز به توصیه او از چاپ آن خودداری شد تا فیلم ابتدا به بازار بیاید و بعد داستان چاپ شود، اما کار فیلم و احتمالاً تصویب فیلمنامه که بر این اساس نوشته شده بود به‌ماجرای کشید که باز احتمالاً بعضی شباهت‌های ناگزیر را بر نمی‌تافتند. پس چاپ آن داستان همچنان معوق ماند که از آن سال تاکنون جز تجدید چاپ شازده احتجاب که آخرین چاپش به همت ققنوس درآمد و رساله حدیث مرده بر دار کردن آن سوار که خواهد آمد به همت «کتاب آزاده» و پر از غلط و به سال ۱۳۵۸، همه‌چیز به همت همه ناشران معلق ماند و ماند. و اما از پس ۱۳۵۶ به بعد گناه چاپ‌نشدن جبهه‌خانه بر ذمه من است که می‌دیدم مجالی برای سخنی از این دست نبود، یا خود مجالی نبود تا دربند چاپ باشیم یا نباشیم. در خرداد ۱۳۶۰ و به قصد چاپ در فرصتی از جبهه‌خانه قدیم پاکت‌نویسی مجدد کردم و از آنجا که در فیلم زبان تصویری می‌توانست ناگفته‌ها را هم بگوید و حالا دیگر زمانه صراحت بود، در رابطه پدر و پسر داستان صراحت بیشتری نشان دادم و در یکی از جلسات داستان‌خوانی‌های معمول خواندم، اما کار نشر آن باز به همت ناشری دیگر سالی معلق ماند و دست به دست هم شد، از ناشری به ناشری، که شاید سکه ما اگر هم قلب نبود سکه دقیانوس بود، یا دقیانوس سکه دیگر کرده بود و در ناهار بازارش قلب ما را نمی‌خریدند. پس آنچه در این

داستان آمده است در حال و هوای همان سالهای پیش و پس ۱۳۵۳ است و سایه دستی به سال ۱۳۶۰.

به خدا من فاحشه نیستم در شماره شهریور ماه ۱۳۵۵ مجله رودکی چاپ شد که احتمالاً در همان سال نوشته شده است. انگیزه کار معلوم است و ما گرچه دیگر از حال و هوای آن در یوزگی‌ها که بود برگزیده‌ایم، یا اکنون دیگر بر آن افتادگان روزگار این ستم که می‌کنیم روا نیست، اما آن روزها کار به توبیخ اداره‌کنندگان آن مجله کشید و داد همه «آن‌کاره»‌ها درآمده بود. با اینهمه چاپ مجدد آن، اگر هم به قصد تجدید خاطره‌ای نباشد، حداقل اینست که با وجود دو اثر دیگر که بر این گزیده و با تقلیدی از ساخت آن درآمده است، برای من هنوز از نظر تکنیک بدیع است.

بختک در شماره بهمن ماه ۱۳۵۴ همان مجله چاپ شد. این داستان را همان روزها سوگنامه دوست درگذشته‌مان پرویز مهاجر کردم، عزیزی تیزبین و ریزبین که اعصاب خردشده‌اش تاب زمانه را نیاورد و تنهامان گذاشت. اما حقیقت این بود که گزیده هستی او کار ناتمام‌مانده‌ای است به اسم چلچلی که همچنان روی دستمان ماند و زمینه اصلی این داستان ماجراهایی بود که بر مادر دکتر مرتضی لبافی‌نژاد و پس از شهادت پسر می‌رفت. دندانپزشک به ناکه‌بان ریخت؛ روز تا روز به بهشت‌زها می‌رفت و بر هر گوری الحمدي می‌خواند و گاه حتی بر آستانه بهشت‌زها و بر همه درگذشتگان بی‌نامش. اما پسر در دریاچه نمک قم خفته بود. آشنایی با مهاجر و چند دیدار اتفاقی با دکتر لبافی‌نژاد، آنهم به این دلیل که من همان خانه‌ای را اجاره می‌کردم که او در اجاره داشت و مهتر آنکه دلشوره خبر دستگیری او و اعدامش سبب شد تا درگذشت مهاجر را پوشش شهادت او کنم که هر دو از تباری واحد بودند. اما اکنون که هم این و هم آن دیگر به زمان و تاریخ پیوسته‌اند، به امید به پایان بردن آن چلچلی که گفتم داستان را از قید این و آن آزاد می‌کنم، همچون آن پرنده عیسی که از گل کرد و در او جان دمید و رها کرد تا خود شاخسار خود بجوید. می‌ماند پیچیدگی‌های داستان و پرده در پرده بودنش که دیگر مرا بر آن دستی نیست و در هر کار چاپ شده دستی نمی‌برم که همان وسواس‌های پیش از چاپ برای هفت پشتم بس است.

داستان سبز مثل طوطی، سیاه مثل کلاغ که دو باری چاپ شده است می‌بایست در مجموعه‌ای دیگر درمی‌آمد با داستانهایی از این دست که یکی

موجود است و بقیه طرح‌هایی است برای مجالی دیگر. و به همین دلیل هم هست که چاپ آن در این مجموعه سخت ناهماهنگت می‌نماید، حتی می‌توان آن را ناخوانده رها کرد، اما من بدین رسم که فرزند شل و کور را بیشتر از آن شاخ شمشادها دوست داریم به چاپ آن در این مجموعه رضا می‌دهم، تا شاید همنشینی با آن‌دیگرها این یکی را از یادها نبرد. و ختم مقال اینکه من از سمبل و تمثیل‌سازی‌های معمول سخت بیزارم و اگر شیوه‌ای را بپسندم زبان عبارت نیست که کار اهل‌ظاهر بود؛ زبان اشارت است که پیشینیان می‌گفتند: «کار اهل باطن است»، و مامی‌گوییم: «کار دل و حس و عاطفه است» و حاصل هم فقط نباید «اشارت» بدین و یا آن اجزای واقعیت معروض زمان باشد، بلکه خود باید واقعیتی یا حقیقتی قائم‌بالذات شود تا بتواند از قید زمانه بگذرد یا حتی از قید منیت ما که خود نیز معروض زمانه‌ایم.

هوشنگ گلشیری

مرداد ماه ۱۳۶۲

جبه‌خانه

وقتی ماشین کنار خیابان نگاه‌داشت، اول نقاب کلاه راننده را دید. نیم‌رخش پیدا نبود، در سایه بود. زن را بعد دید: سر و شانه‌ها فرورفته در نرمای طرف راست صندلی عقب، با عینکی تیره، بی هیچ دوره‌ای. موهاش افشان بود و سیاه. مدل ماشین را نتوانست حدس بزند. بزرگ بود و سیاه. سگ را که طرف چپ زن دید دستش را دراز کرد و جزوه‌اش را از روی نیمکت برداشت. توی خانه یا حتی توی بیشه‌ها نمی‌شود خواند. همیشه چیزی هست که آدم را از صرافت خواندن بیندازد. اینجا خوب بود، با دو پل در دو سو و در چشم‌رس، بی‌آنکه هلالی‌های غرفه‌هاشان با آن رنگ نارنجی غروب و صومعه‌اش کنند. تازه پشت سرش رودخانه بود که فقط از صدای وزغ‌هاش و نای و نمی که در هوا بود می‌شد فهمید که هست، یا حتی ادامه دارد. و گاه اگر می‌خواست حتی می‌شد به یمن سنگی در مسیل، حضور مداوم گذر آب را از همه‌ی باد در میان پیژرها و حتی ضرب مقطع پشنگه‌ها بر کاکل خزه‌ای به وضوح تشخیص دهد. اصلاً همین حضور آب بود که این دایرة کوچک چراغ را به سرنشین‌های ماشین‌هایی که از خیابان روبرو می‌رفتند و می‌آمدند و حتی آن ناشناس پشت آن پنجره روشن دور گره می‌زد، گو که خواندن این جزوه‌ها، کتابها، مستلزم آن بود که تنها باشد تا بتواند کلمات قلبه و جملات قالبی ترجمه‌ای را به خاطر بسپارد. اگر توی اتاقش می‌ماند و با یکی دو همدوره‌ای، ضربان نبض را حتماً چکه‌های مقطع اما متوالی شیر آب مختل می‌کرد. برای همین می‌آمد اینجا، بخصوص وقتی کتابی را می‌خواست از حفظ دوره کند. جای دنجی بود. تا حالا که بود.

می‌دانست که زن دارد نگاهش می‌کند، از توی سایه روشن ماشین و پشت شیشه‌های تیره عینک. در که باز شد در نور ملایم چراغ ماشین دو پای کشیده و سفید را دید. گردنش را هم می‌توانست ببیند، سفید

بود. بلوزش خط‌های آبی داشت و سرآستین‌هاش چین‌دار بود. حتماً عطر زده است، چیزی مثل بوی یاس. فقط از عطر یاس خوشش می‌آمد. بایست می‌خواند. جزو‌اش را باز کرد، چند ورقی زد. همان جا نبود. مهم نبود. خواند و به محاذات نرده‌های مشرف به رودخانه به راه افتاد.

«لطفاً تشریف بیاورید اینجا.»

صدای زن بود و خطاب به او، مطمئناً. اما نمی‌خواست تن دردهد. آن بو، نه حتماً بوی یاس، اما چیزی مثل آن می‌لرزاندش. دستی بود که قلبش را مالش می‌داد. نه، نشنیده بود، یا با او نبود.

«با شما هستم، آقا پسر.»

دیگر نمی‌شد کاریش کرد. پیش می‌آید. مسافرها گاهی راه را از آدم می‌پرمنند، یا نشانی مهمانسرای، رستورانی را. شب‌ها میدان نقش‌جهان واقعاً دیدنی است. روزها عکسی می‌گیرند و می‌روند. مگر در یکی دو روز چه کار می‌شود کرد؟ تا به ماشین برسد مجبور بود از روی چمن پیاده‌رو رد بشود، اما پل طوری چوبی، آن طرف بود. نه، از این چیزها گذشته بود، آن لحن آمرانه، و وجود سگ، و آن ماشین سیاه هنوز روشن چیزی بود، چیزهایی که بوی عطری ناشناخته را داشت، تجربه‌ای که اگر شاخ و برگش می‌داد می‌شد همه هم‌دوره‌ای‌ها را به حیرت واداشت. پدر می‌گفت: «این زن‌ها، می‌دانی، حتی این نسرین یک‌دفعه دیدی و بالت شد.» گفته بود: «پدر، ما فقط دوستیم.»

از کنار خیابان و به محاذات چمن که به طرف ماشین می‌آمد به چمن نگاه می‌کرد، اما می‌دانست که زن از شیشه عقب ماشین، بی‌عینک، دارد نگاهش می‌کند. به در که رسید به پشت کردن راننده نگاه کرد و گفت:

«چه فرمایشی داشتید؟»

زن ته ماشین، چسبیده به سگ، نشسته بود. عطر یاس زده بود. کف دست و انگشت‌های کشیده و سفیدش را بر کاسه هر دو زانو گذاشته بود. پاها هریان بود، یا هریان می‌زد.

«بیا بالا نمی‌خوردت.»

«چی فرمودید؟»

صدای موتور بلندتر شد: «گفتم بیا بالا.»

مچ دستش را گرفته بود. دستش سرد بود. انگشت‌های سرد و کشیده بر مچ دست چپش حلقه شده بود. هنوز درست سوار نشده بود که ماشین به راه افتاد. در را که بست از پنجره ماشین به صف درخت‌ها نگاه کرد.

زن گفت: «نمی ترسی که؟»

دست بر پوزه سگ می کشید. صورتش پیدا نبود. گفت: «پرسیدم می ترسی؟»

وقتی پیچیدند در نور بالای ماشینی نیم رخش را دید. زن هنوز به سگ نگاه می کرد. برك نكرده بود، یا اگر كرده بود همانقدر بود كه لبها سرخ باشد و گونه ها مثل گردن آنها سفید و مات نزنند. پرسید: «از چی؟»
«وقتی ازت چیزی می پرسم درست جواب بده.»

نگاهش نکرد، اما می دانست هنوز به سگ نگاه می کند. به پیاده رو نگاه کرد، به نیمکت ها و تك و توك رهگذرهایی كه روی آنها نشسته بودند. زن گفت: «اسم این پات است، راننده هم رحیم است. خوب، تو، اسم تو چیست؟»

پشت چراغ قرمز بودند. تا آمد دستگیره را بگیرد راه افتاده بودند. زن گفت: «پس می ترسی. از کی؟ نمی دانم. پات كه فقط به غریبه ها پارس می كند. اگر هم ببیند كسی دارد از دیواری بالا می رود پاچه شلوار و ماهیچه پاش را يك كاسه قلوه كن می كند. رحیم هم كه كر است، كر و لال و بی آزار. البته تازگی ها كر شده است.»

بعد زیر گوشش به پیچچه گفت: «اما من فكر می كنم مصلحتی است.»
ماشین تندتر می رفت. حالا دیگر پیچیده بود توی خیابانی درختی كه تاریك بود و هر به چند ثانیه ای با رگه رگه های نور خط خط می شد. دستگیره هنوز توی دستش بود. به چراغ قرمز كه رسیدند دست زن را دید كه روی شانه راننده خورد. یکی دو ماشین ترمز كردند تا توانستند چراغ قرمز را رد كنند.

«دست را از آن دستگیره بكش كنار.»

آهسته گفته بود و حالا كنار او نشسته بود، همانقدر كه عطر یاسش را بیشتر حس كند.

«نگفتی اسمت چیست؟»

«فرض كنید پاتی، یا يك همچو چیزی.»

سر زن روی شانه اش بود، نفس نفس می زد: «نه، پاتی نیست. مطمئنم كه نیست. پاتی توی خانه است. نمی دانی چه ناز است. دوتا هیکل این یکی را دارد، آنقدر باهوش كه نگو.»

خیابان تمام نشده توی كوچه ای پیچیدند، آنقدر تنگ كه بایست آهسته می رفتند. زن گفت: «تو نمی خواهی پیاده بشوی؟»

گفت: «فرقی نمی‌کند.»

«من اسمم پری است، امشب پری. باشد؟»

و دستش را گرفت. دستش سرد بود، سبك و سرد: «کلید چراغ را بزن، خودش می‌فهمد.»

تا تكمه چراغ را پیدا کند روی پل رسیده بودند. زن گفت: «حالا اگر می‌خواهی در را باز کن.»

پیاده که شدند، زن پوزه سگ را بوسید: «تو نه، همین‌جا باشی بهتر است.»

و در را بست. کنار جوی آب از زیر درخت‌ها راه افتادند. ماه نبود. اگر بود، توی آب آرام جوی نبود که پر از سایه بود و گاهی نور چراغ تیرهای چراغ برق و یا سردر خانه‌ها. زن بازویش را گرفت. سر روی شانه‌اش گذاشت. تمام سنگینی تنش را روی او انداخته بود، گفت: «من چشمم را می‌بندم، تو برو، هر جا خواستی ببرم.»

سر برگرداند. سیاهی ماشین تمام پل را گرفته بود.

«فکر رحیم نباش. تا هر وقت بخواهیم منتظر می‌ماند.»

دالان دراز و تاریک روشن کوچه باغ طور کنار جوی آب را می‌رفتند و صدای پارس خفه سگ حالا دیگر دور شده بود. جزوه لوله شده را توی جیب کتش فرو کرد، و با انگشت‌های دست راست گردن زن را نوازش کرد.

«نه، حالا نه، فقط برویم. اما مواظب باش من به چیزی نخورم. اگر هم خواستی، بندهام توی جوی آب و برو.»

صدای بوق ماشین را که شنید پا سست کرد، گفت: «انگار بوق می‌زند.»

زن گفت: «بزنند. مهم نیست، خودش که نمی‌شنود.»

دست چپش را به دست گرفت. گفت: «نگفتی اسمت چیست؟»

گفت: «منوچهر، ایرج. برای تو که فرقی نمی‌کند.»

و به طرف جوی آب رفت. تاریک بود. و از تکه روشن موج‌دار کناره روبرو می‌شد فهمید که پر است و آرام و حتی خنک.

زن گفت: «چرا پیچیدی؟»

به لبه جوی آب که رسیدند ایستاد و دست زن را کشید.

«پس خیال داشتی بندهام توی آب، هان؟ یعنی من آنقدر پیر شده‌ام که حتی تو...؟»

نشست لبه جوی آب. از تکان دستش فهمید که گریه می‌کند.
«بکند..»

انگار بلند گفت، یا آنطور که زن شنید. و بعد فقط سعی کرد در تاریکی آب را ببیند، یا دست‌کم صدای گذر آرامش را بشنود. صدای موق‌وق زن که بلند شد فهمید که نمی‌شود. جعبه سیگار توی جیب راستش بود. چندان‌تایی بیشتر نمانده بود. با دست چپ کبریت و سیگار را بیرون آورد. مجبور شد دست زن را رها کند. گفت: «تو هم می‌کشی؟» زن گفت: «احتیاجی به کبریت کشیدن نیست. می‌شود برویم زیر تیر چراغ برق.»

گفت: «که چی؟»

آرام شده بود. وقتی حرف می‌زنند دیگر نمی‌توانند گریه کنند. فقط يك سیگار روشن کرد. کبریت نیم‌سوخته را توی آب انداخت. حالا دیگر صدای بوق دور بود، دور و خفه، انگار از خیابانهای آنطرف می‌آمد، یا از کوچه‌باغ‌های دور. گفت: «می‌خواهی برسانمت؟» زن پرسید: «پس تو نمی‌آیی؟»
«کجا؟»

«نمی‌دانم. یکی هم برای من روشن کن، با سیگار خودت. هما که نمی‌کشی؟» روشن کرد و به طرفش دراز کرد، بی‌آنکه نگاهش کند. زن گفت: «دانشجویی؟»

«این‌طوری فرض کن.»

«شاید هم داری برای کنکور می‌خوانی؟»

جواب نداد. صدای بوق ماشین و پارس دور مگ را شنید. زن گفت: «هی، با توام.» و با شانه هله‌هله داد: «مگر کرای؟» گفت: «نه، دارم به صدای بوق ماشینت گوش می‌دهم. پات هم دارد پارس می‌کند.»

زن گفت: «نگفتی اسمت چیست؟»

«گفتم که منوچهر.»

«جدی پرسیدم.»

«خوب، فرض کن پاتی، در عوض اسم آن یکی مگت را می‌گذاریم هاپ.»

زن خندید، بلند، آنقدر بلند که دیگر نمی‌شد صدای بوق یا پارس

سگ را شنید. یا شاید رحیم و پات دیگر خسته شده بودند، خسته بودند.
گفت: «نمی‌خواهی برگردی؟»

زن گفت: «کجا؟»

«نمی‌دانم، به ویلات، به قصر.»

بلندتر خندید: «قصر، ویلا؟ چرا فکر نکردی من هم یکی از همین

نشه‌های گران‌قیمتم؟»

صدای خفه سگ را که شنید برگشت. سیاهی راننده و سگ را پشت سرشان دید. رحیم قلاده سگ به دست کنارشان ایستاده بود. سگ بر دو پا نشسته بود و دم تکان می‌داد. زن هم برگشت، گفت: «نفهمیدم. کی گفت بیایی اینجا؟ یا الله برگرد، این را هم ببر!»

ایستاده بود روبروی رحیم و داد می‌زد، پا بر زمین می‌کوبید. رحیم همانطور قلاده سگ به دست ایستاده بود. خطوط صورتش درست پیدا نبود، اما آنطور که بی‌حرکت ایستاده بود معلوم بود دارد جلوش را نگاه می‌کند، که زن زد، دو کشیده. از صدای کشیده‌ها فهمید زده است، و حتی محکم زده است. تا وقتی زن شانه‌هاش را گرفت همچنان به طرح صورت رحیم نگاه می‌کرد که تازه از تاریکی متمایز شده بود و سخت سنگی می‌زد. زن گفت: «لطفاً من را ببوس، حالا ببوس، جلو این لندهور.» وقتی نگاهش کرد فکر کرد سیگارش را بایست جایی انداخته باشد. کجا؟ آن دوروبرها نبود. زن گفت: «مگر نمی‌خواستی ببوسیم؟ خوب، حالا ببوس. نکند می‌ترسی؟»

شانه‌هایش را محکم‌تر گرفته بود و تکانش می‌داد و سرش را آورده بود جلو: «نترس، ببوس. این نمی‌تواند حرف بزند، حتی يك کلمه.»

آنطور که صورت رحیم در تاریکی بود و بی‌حرکت بود انگار حتی نمی‌دید. پدر گفت: «ما رفیقیم، می‌بینی، رفیق.» استکان او را هم پر کرده بود و حالا استکان به دست منتظر بود. با پدر نمی‌شد، نمی‌چسبیده. نمی‌خواست. اگر زن او را به طرف خودش نکشیده بود و آنطور حریص اول گونه و بعد لب‌هایش را نمی‌بوسید فقط پیشانیش را می‌بوسید یا فقط لب‌هایش را، آنهم در تماسی زودگذر، آنطور که رحیم در فاصله دو پلک‌زدن فکر کند ندیده است. اما حالا دیگر زن را در آغوش گرفته بود و داشت گردنش را می‌بوسید. صدای پارس سگ را که شنید رها کرد. صدا قوی و بلند بود. به اتکای پوزه بزرگ و عضلات قوی سینه و گردنش پارس می‌کرد. زن نشست، روبروی سگ: «چی شده؟ نکند حسودیت

می‌شود؟ این آقا که غریبه نیست. دیگر غریبه نیست.»
حتماً داشت روی پوزه‌اش دست می‌کشید. بایست رفته باشد، خیلی پیشتر. و راه افتاد. گفت: «شب بخیر. امیدوارم خوب بخوابید.»
وقتی فهمید رو به ماشین می‌رود دیگر دیر شده بود. دنبالش می‌آمد. سگ زوزه می‌کشید، زوزه‌های کوتاه و مقطع. زن گفت: «آهای غریبه، کجا؟»

غریبه بود، اینجا مخصوص. اما این‌را زن، حالا اگر می‌گفت، می‌خواست تا حضور سگ را به رخش بکشد. از جوی آب نمی‌شد پرید. عریض بودنش مهم نبود یا پر آب بودنش. حتی می‌توانست بدود تا پل یا کوچه. اما وجود رحیم و آنطور که حالا حتماً داشت نگاهش می‌کرد نمی‌گذاشت. وقتی زن رسید و بازویش را گرفت سگ را دید. قلاده‌اش در دست زن بود: «من از آدم‌های خجالتی خیلی خوشم می‌آید.»

«یکی دیگر را پیدا کن.»

«امشب؟ مگر ساعت نداری؟»

«من باید به درس‌هایم برسم.»

همین طوری گفت. امتحان چندان مهم نبود. خوانده بود. فقط اگر می‌شد یکبار دیگر دوره کند بهتر می‌شد.

«آنجا هم می‌توانی بخوانی. اگر خودت بخوای هیچکس مزاحمت نمی‌شود.»

«کجا؟»

انگشت کوچک دست چپش را گرفته بود و با انگشت اشاره روی پشت دستش می‌کشید.

«صبر کن، می‌بینی. البته اگر دلت خواست.»

ایستاد. دستش را کشیده بود. زیر تیر چراغ برق ایستاده بود.

صورتش را بالا گرفته بود: «درست نگاه کن ببین ضرر نکرده باشی.»

چشم‌هایش درشت بود، آنقدر درشت و سیاه که نمی‌شد به بینی‌اش نگاه کرد یا حتی به چین‌های ریز زیر چشم‌ها. حلقه‌ای مو روی پیشانی‌اش افتاده بود.

زن گفت: «خوب؟»

به رحیم نگاه کرد که پشت سرشان ایستاده بود، دست به سینه و خیره، نه به آنها یا به سگ، بلکه به جلو، به ادامه کوچه که از آنطرف پل ادامه می‌یافت و به تاریکی می‌رسید و حتماً به بوی آب و به پنجره‌های

روشن گاه گاهی. زن گفت: «چند، هان؟ یکی مثل من توی آن جنده خانه های تهران چند می ارزد؟»

گفت: «خفه شو، لطفاً.»

بلند گفته بود. زن گفت: «يك شب خوابی، هان؟»

خیره نگاهش می کرد و پره های بینی اش می لرزید. چیزی مثل حالت گریه روی پوست کنار لبش بود. آهسته گفت: «گفتم، لطفاً خفه شو.»
رحیم از کنار آنها رد شده بود. در را باز کرد و کنار در ایستاد. سگ که رها شده بود با يك خیز خودش را توی ماشین انداخت، و حالا داشت از شیشه عقب ماشین نگاهشان می کرد. زن گفت: «می ترسی نگاهم کنی و توی چشم هایم بگویی؟»

نگاهش کرد. کف دستش می خارید، اگر بر پوست خشن تیر چراغ برق نمی کشید حتماً می زد. آهسته و از لابلای دندان ها گفت: «من ندارم، حتی يك شاهی هم ندارم.»

زن خندید، بلند. دستش را سریع به طرف صورتش برد. نزد. فقط بناگوشش را لمس کرد و بعد با گوش چپش بازی کرد.

«ساعت که داری؟ کت هم قبول می کنیم. نسبه هم قبول داریم. اگر هم خواستی وام هم بهت می دهیم، مساعده، یا اصلاً وام شرافتی.»
گفت: «خواهش می کنم دست از سر من بردار.»

زن بازویش را گرفت. دست در دست چپش انداخت و به طرف ماشین کشیدش: «نه، این یکی را دیگر کور خوانده ای. حالا خیلی دیر شده. در ثانی اگر ولت کنم بروی، مطمئنم تمام عمر پشیمان می شوی. تازه حیف نیست که وقتی می خواهی برای رفقات تعریف کنی مجبور بشوی همه اش را از خودت بسازی؟»

به کنار ماشین که رسیدند، نگهش داشت، توی صورتش نگاه کرد. گفت: «ببینم تو که سیاسی نیستی، چريك مريك، هان؟»
اما پدر می گفت: «تو باید مواظب باشی، تجربه من اگر به درد کسی نخورد به درد تو که می خورد. اینها فقط دارند بهترین ها را، می فهمی، بهترین کادرهای آینده را به کشتن می دهند.»

خیره نگاهش کرد. زن گفت: «اگر هم بودی فرقی نمی کرد. برو تو، نترس. کاریت ندارد. ضمناً سعی کن باش رفیق بشوی، شاید به درد بخورد.»

سگ از زیر دندان زوزه کشید. زن گفت: «پات، مگر نشنیدی آقا

گفتند، لطفاً خفه؟»

سگت به گوشهٔ صندلی خزید و با دهان باز و پشت خم رو به او نشست. زبانش بیرون آمده بود و له له می زد. زن که در را بست، سگت پارس کرد. زن گفت: «خودت را به من نجسبان. می بینی که ناراحت می شود.»

ماشین که به راه افتاد هر دو دست زن را به دست گرفت و سعی کرد میان دست های گرمش پنهان کند. زن گفت: «دو تا بزن روی شانه اش. خودش می فهمد چه کار کند.»

وقتی نیم خیز شد و زد سگت زوزه کشید. خودش را به طرف زن کشید و دستش را دور شانه زن حلقه کرد. زن گفت: «مجله نکن. برای این کارها خیلی وقت داری. حالا فقط سعی کن با پات دوست بشوی. گفتم که به دردت می خورد.»

سگت حالا پوزه اش را روی دستها گذاشته بود و نگاهش می کرد.

«دست بکش به پشتش، روی خواب موها، یا الله.»

وقتی دستش را دراز کرد سگت بی آنکه تکان بخورد زوزه کشید. زن گفت: «باید پوزه اش را ناز بکنی.»

دست زن را پیدا کرد و آنرا توی دستش مشت کرد، پرسید: «این کجا دارد می رود؟»

«نترس، همین حالا دور می زنده.»

به يك سه راهی رسیده بودند. دور زدن مشکل بود. تا دور بزنند بناگوش زن را بوسید. زن همانطور آرام و بی حرکت نشسته بود. گفت: «صاف بنشین. از توی آینه دارد نگاهت می کند.»

خودش را عقب کشید، اما وقتی نقاب کلاه رحیم و چشم های ریزش را در آینه دید خم شد و شانه زن را بوسید. «دفعهٔ اولت نباشد؟»

«چی؟»

«فهمیدی. باید هم یادت باشد اینجا کلاس درس نیست که اگر يك چیزی را نفهمیدی دو سه بار برایت تکرار کنند.»

به صندلی پشت داد. دست راست زن توی دست چپش بود. اما دیگر آنرا نمی فشرد. چشم بسته بر پشتی نرم صندلی سر نهاد و سعی کرد بی صدا نفس بکشد و بوی عطر یاس را فراموش کند و یا به سگت فکر کند؛ به آن دهان گشاده و زبان آویخته. ماشین که ایستاد زن گفت:

«خوابی؟»

فقط به بوق ماشین گوش داد و صدای زوزه‌های خفه سگ. صدای در را که شنید چشم باز کرد. در آهنی بود و کسی میان دو لنگه در ایستاده بود. چاق و کوتاه بود. وقتی هر دو لنگه در باز شد پیشبندش را هم دید. ساختمان آن روبرو بود. از پشت کاج‌ها و انبوهی آلاچیق سر راه طبقه بالا را دید. يك پنجره‌اش روشن بود. صدای پارس سگی بلند و قوی از گوشه‌ای، جایی، می‌آمد. ماشین زیر آلاچیق ایستاده. رحیم که در را باز کرد سگ از روی پاهای او نرم و چابک بیرون پرید. و حالا در روشنی چراغ آنطرف استخر پاتی را می‌توانست ببیند که با پرش‌های کوتاه به طرف زن می‌آمد. بر روی دو پا ایستاد و دستهایش را روی شانه زن گذاشت و حالا داشت با زبانش به چانه زن می‌کشید. زن گفت: «تا کی می‌خواهی آن‌تو باشی؟»

و راه افتاد. هر دو سگ به دور او می‌چرخیدند و گاهی جلوتر می‌دویدند و باز می‌گشتند. صورت رحیم سخت و درهم‌فشرده بود. نگاهش نمی‌کرد. وقتی که از کنارش رد می‌شد احساس کرد پشت کتش را کشیده‌اند. به عقب سر نگاه کرد. رحیم همچنان سرد و ساکت ایستاده بود، با دستهای آویخته در راستای بدن و خیره به جلو، به جایی که می‌بایست انتهای خطی باشد که مطمئناً از روی شانه او می‌گذشت.

«چی می‌خواهی بگویی؟»

«مگر نگفتم گوشش نمی‌شنود.»

صدای زن بود. روی ایوان ایستاده بود و سگ‌ها دو طرفش روی زمین خوابیده بودند و کفش‌هایش را می‌لیسیدند و دم تکان می‌دادند. زن چاق پیدایش نبود. کنار در، طرف چپ، چراغ اتاقی روشن بود. فکر کرد صورتی را کنار پرده پنجره دیده است، چاق و سرخ و با بینی پخ که روی شیشه پهن‌تر شده بود. دوباره که نگاه کرد ندید. رحیم همچنان در همان امتداد قبلی نگاه می‌کرد. به طرف ایوان که راه افتاد صدای موسیقی را شنید. انگار از پنجره طبقه بالا بود. طرف راست مهتابی پنجره‌ای باز بود و پرده‌هایش تکان تکان می‌خورد. استخری کوچک طرف چپ بود. سایه تنه دو درخت کاج در آب می‌لرزید. زن گفت: «اجازه می‌دهی بازویت را بگیرم؟»

گرفته بود. چراغ راهرو را زد. تور سیمی و در را که باز کرد پات یا پاتی به داخل دوید. زن کنار در ایستاد: «نه، نه، اینجا دیگر جای

شماها نیست، امشب نیست.»

از دیوار راهرو شلاق کوچک لاستیکی را برداشت و به دیوار راهرو کوبید. صدای موسیقی آنقدر بلند بود که فکر کرد سگ نمی‌تواند بشنود. روی کاناپه دراز کشیده بود. شنیده بود و حالا داشت با گوش‌های آویخته و زوزه فروخورده از کنارش رد می‌شد. زن داد زد:

“Would you please shut that noise up!”

صدا اول کم و بعد خاموش شد. زن خودش را روی کاناپه انداخت.

«دیگر از دستش ذله شده‌ام.»

«از دست کی؟»

«صبر کن می‌بینیش.»

و بعد گفت: «تو چی می‌خوری؟»

«فرق نمی‌کند.»

«نه، امشب باید فرق بکند، تعارف هم به کنار. خوب، اول يك

جایی بنشین، اگر هم خواستی بیا اینجا، پهلوی من.»

با شلاق به کنارش اشاره کرد. پهلویش نشست. جزوه هنوز توی

جیبش بود. بایست يك جایی می‌گذاشتش. روی میز يك گلدان بود، با

گل‌های میخک ساقه‌بلند و هنوز شاداب، اما بی‌عطر، یا عطر یاس زن

نمی‌گذاشت بویشان شنیده شود. دو طرف گلدان دو زیرسیگاری بود.

فقط یکی‌شان پر بود از ته‌سیگار، سیگارهای تا نیمه کشیده شده. روبرو

چند قفسه دیوارکوب بود. یکی دوتا‌شان تانیمه پر بود از کتابهای خارجی،

و یکی پر بود از مجله، رویهم گذاشته و نامنظم. صدای ساعت دیواری از

جایی می‌آمد. زن سرش را روی شانه‌اش گذاشت. گفت:

«قول بده که يك امشبى را با من روراست باشی، یکرنگ و ساده

و مهربان.»

سرش را به سر زن تکیه داد، فشار داد. زن گفت: «نه، بگو، بگو که

هرچه پیش بیاید به من كلك نمی‌زنی، تنهام نمی‌گذاری.»

در راهرو باز شد. كلفت خانه بود، با گونه‌های گل‌انداخته و بینی

پنخ، پیشبند بسته: «فرمایشی داشتید، خانم؟»

«خوب معلوم است، جاتم. اول ویسکی من را بده.»

زیر گوش مرد گفت: «تو چی پاتی؟ باسودا می‌خوری یا خالی؟»

گفت: «من ودکا می‌خورم. نوعش فرق نمی‌کند. اما با پنخ.»

بلند گفته بود طوری که كلفت هم که دیگر نبود بشنود.

«نه، من بدم می‌آید. از بوش بدم می‌آید. هر وقت بوش را می‌شنوم یاد این مست‌های آخر شب می‌افتم که کنار پیاده‌روها خم می‌شوند و استفراغ می‌کنند.»

با موهای آویخته بر سینه زن بازی می‌کرد. موها سیاه بود، آنقدر سیاه که انگار رنگت کرده باشد. چند تار فرق سرش خاکستری بود. صدای قدمها را که شنید زن گفت: «بفلم کن، خواهش می‌کنم.» صدا از پله‌ها می‌آمد. پله‌ها پشت سرشان بود. نمی‌توانست ببیند. صدای قدم‌ها محکم و سنگین بود، اما نامنظم. زن همانطور که سر بر شانه‌اش داشت گفت: «نباید بترسی، یا جا بزنی. کسی که نیست. در ثانی «جانی» بی‌آزار است، تا وقتی آدم محکم جلوش بایستد رام است، مثل بره.»

سعی کرد فقط موهای صاف و سیاه آویخته بر سینه زن را دور انگشتش پیچاند و یا حداقل به صدای پاها گوش بدهد که حالا خفه و نامنظم بود. از زیر چشم هیکل لغت جانی را دید. فقط شورتی کوتاه به تن داشت، انگار که از شنا برگشته باشد. سینه و دست و ساق‌هایش پوشیده از موهای ریز بود، ریز و بور، یا زیر نور چراغ‌های چلچراغ سرسرا بور می‌زد. موهای سرش بور بود و بلند تا روی شانه‌ها. صورتش سرخ و باد کرده بود. یک بطر به یک دست داشت. و جام پایه‌بلندی به دست دیگر. کنار او ایستاده بود. زن گفت:

“Johnny, this is patty, my patty, please be kind to him.”

بعد زیر گوش مرد گفت: «باش دست بده، نترس. جانی خیلی بی‌آزار است.»

تا نیم‌خیز بشود جانی جام را به دست دیگرش داده بود و دست سنگینش را روی شانه او زده بود:

“Hey Patty, are you over twenty one?”

زن زیر گوشش گفت: «می‌گویند بیست و یک سالت شده یا نه. بهش بگو که هست. بگو بیشتر هم هست. احمق هنوز نمی‌داند ما، پسرهایمان، حتی پانزده ساله نشده بالغ‌اند، انگلیسی که بلدی؟»
«کمی.»

«خوب جوابش را بده، تا گورش را گم کند و برود بخوابد. به فارسی هم می‌توانی باش حرف بزنی. خوب یاد گرفته است، اما همه‌اش

اصرار دارد به انگلیسی حرف بزند.»

جانی گفت: "Have a sip, boy."

زن گفت: «می‌گویند، بچه، یک جرعه بخور، یک ته لیوان. دیدی؟ نمی‌فهمد که تو بالفی، قانوناً هم بالفی.»

جانی یک ته لیوان برایش ریخته بود. چشم‌هایش ریز بود. پل بینی‌اش شکسته بود. هنوز دست دراز نکرده بود که فریاد زن زیر گوشش بلند شد:

«چی؟ نفهمیدم. تو باز از شیشه‌های من برداشتی؟»

جانی خاموش جلوش ایستاده بود و جام را تعارفش می‌کرد، لبخند زد:

"Come on boy, drink, there is nothing to be afraid of."

زن برخاسته بود، شلاق به دست. پا به زمین می‌کوبید: «جواب من را بده، احمق!»

جانی هنوز به او نگاه می‌کرد و نه به زن. اما از خط چینی که میان ابروهایش بود و چشم‌های نیم‌بسته‌اش می‌شد فهمید که نگران زن است. پلک نمی‌زد، گفت:

"What is the matter, Ducky?"

«آردک پدرت است. آن قعبه خیابانی است که حالا حتماً تو سالیسبوری دارد میاه‌ها را، طاق و جفت، می‌کشد روی خودش.» جانی پرسید:

"Do you speak English, my boy?"

از او داشت می‌پرسید. با سر اشاره کرد. جانی گفت:

"She knows quite well that my mother is dead."

زن داد زد: «خوب، قبول دارم، اما پیرس، چرا مرد؛ باشد به انگلیسی ازش بپرس.»

جانی روی صندلی روبرو نشست. جام نیمه‌پر هنوز به دست راستش بود. بطر را روی عسلی کنار دستش گذاشته بود. زن داد زد: «اگر همین حالا بلند نشوی گورت را گم کنی بهش می‌گویم، همه‌چیز را برایش تعریف می‌کنم.»

جمله را با تکیه بر پاره اول هر کلمه و مقطع می‌گفت، انگار که به انگلیسی می‌گفت، یا می‌خواست جانی دقیقاً بفهمد ترجمه چه جمله‌هایی است. جانی جام را به دهانش برد گفت:

"Cheers!"

زن داد زد: «گفتم، می‌گویم. فهمیدی؟ قضیه آن کاکاسیاه را هم
برایش می‌گویم. بریده روزنامه‌ها را هم برایش می‌آورم. می‌دانی که جاش
را می‌دانم.»

و رو به جوان آهسته گفت: «می‌دانی، صبح پیرزن پنجاه و چند
ساله را توی رختخوابش، لغت لغت، پیدا کرده بودند...»

جانی گفت: "She is now dead honey, dead."

باز يك جرعه خورد و رو به او گفت: "Cheers!"

زن خم شد و شلاق را کوبید روی عسلی و گفت: «زهرمار و
بسلا متی، بی‌غیرت!»

شلاق را روی میز رها کرد. روی کاناپه دراز کشید و سرش را
روی پای جوان گذاشت: «موهام را ناز کن، نترس، ناز کن.»

دستش را گرفت و روی گردنش گذاشت. داغ بود و حتماً مفید
و کشیده. فقط به جانی نگاه می‌کرد که روی جامش خم شده بود، با
شانه‌های بزرگ و سر پر مو. کلفت میز چرخدار را کنار میز آورده بود.
زن گفت: «خودم برایت می‌ریزم.»

گفت: «گفتم که، من ودکا می‌خورم.»

تا زن دو جام را تا نیمه از یخ پر کند، اسمیرونف را دید. زن
پرسید: «ودکا لایم؟»

«نه، فقط یخ.»

تلخ نبود، آنقدر تلخ که چشم را به اشک بیندازد. پدر می‌گفت:
«استکان را به لب می‌گیری و یکدفعه تهش را می‌کشی بالا و به يك نفس
فرو می‌دهی. ببین، هان...»

زن برای خودش ویسکی ریخت: «می‌دانی، توی یکی از همین بارها
پیداش کردم. يك گوشه نشسته بود و مثل خر ویسکی می‌خورد. فکر کردم،
خوب، بدك نیست. اینجا را بهتر از من بلد است. تازه با این قد و
هیكل گنده‌اش دیگر هیچکس جرأت نمی‌کند نگاه چپ بهم بکند.»

جانی زیر لب غرید: "Please, don't."

«يك شب توی هتل افتاد روی دست و پای من که: «موهات را بور
کن می‌خواهم به مادرم معرفیت کنم.» گفتم: «نه، نمی‌کنم. گور پدر شما
و آن سیاه‌ها.» گفت: «آنها باور نمی‌کنند که تو سفید باشی.» گفتم:
«پس بزن به چاك.» بعد هم سپردم بیرونش کردند. اما وقتی آمدم بیرون
دیدم جلو در هتل خیس آب ایستاده است.»

“Please, don’t.”

جانی فرید:

«هرجا رفتم دنبالم آمد. خوب، چه کارش می‌توانستم بکنم؟ چیزهایی که خریده بودم دادم دستش. اجازه دادم برایم تاکسی بگیرد. اما با لباس خیس که نمی‌شد سوارش کرد. تازه فکر کردم اگر همانجا و لش کنم شاید خسته بشود. اما از رو که نرفت. عصرش تلفن کرد.»

“Find something else to talk about, please.”

زن گفت: «از آخرش می‌ترسد. می‌دانی وقتی بهش اجازه دادم که به اتاقم بیاید، مادرش را هم آورد.»

می‌خندید، بلند و با دست راست روی پای او می‌زد: «بایست می‌دیدیش. نصف قد جانی را هم نداشت. صورتش عین موش بود، عینکی، كك‌مکی. دامن بلندش تا روی زمین می‌رسید. موهای سفیدش را دسته کرده بود و روی سرش جمع کرده بود.»

بلندتر خندید، آنقدر که یخ‌های توی جام خالی‌اش تکان می‌خورد. جانی گفت:

“Why do you always have to tell such lies?”

«بعدش می‌دانی چی شد؟ من را که به مادرش معرفی کرد، گفت:

— «بمجرد اینکه به ایران رسیدیم ازدواج می‌کنیم.»

“I didn’t.”

جانی گفت:

«باور کن که گفت، حتی گفت: «باور کن مادر، دورگه نیست، ایرانی است. از نژاد آریایی. شازده هم هست.» از توی کیفش يك نقشه درآورده بود و داشت ایران را نشانش می‌داد. هر دو خم شده بودند روی نقشه. مادرش هر بار برمی‌گشت و از پشت آن شیشه‌های قطور عینك نگاهم می‌کرد. من داد زدم: «نه، این‌طور نیست.» به انگلیسی گفتم. زنك فکر کرد می‌گویم شازده نیستم یا آریایی نیستم، یا اهل آنجایی نیستم که زیر پای روسیه شوروی بود و بالای آبی فیروزه‌ای خلیج فارس. نگاهم کرد، به سر تا پایم نگاه می‌کرد. وقتی داد زدم: «گور پدر همه شما سفیدها هم کرده.» به دو انگشت دو طرف دامن بلندش را گرفت، بالا کشید و انگار که بخواهد از روی جسد بوگندوی هر چه سیاه هست رد بشود، نوک پا نوک پا رفت طرف در. جانی باش می‌رفت و همانطور که خم شده بود، توی گوش مادرش داد می‌زد: «باور کن که هست. شوخی می‌کند. هست.» من گفتم... یادم نیست چی گفتم. اما می‌خواستم بگویم: «کی گفته ما می‌خواهیم ازدواج کنیم؟»، اما از بس قیافه این‌دوتا خنده‌دار

بود یا من عصبانی بودم نمی‌شد درست بگویم، یادم نمی‌آمد. جانی هم می‌افتاد روی دست و پای من که: «بگو که شازده هستی، خواهش می‌کنم بگو آریایی هستی.» یا می‌رفت سراغ آن موش عینکی. می‌گفت: «ببین، خودت ببین، چشم که داری، این کجایش دورگه است؟» من هم‌اش می‌خندیدم. خنده‌ام گرفته بود، بیشتر از هیکل گنده و قناس جانی که خم شده بود و دست مادرش را می‌بوسید. بهش می‌گفت: «رنگین‌پوست نیست، مادر، باور کن.» آخرش مادرش از من پرسید: «لطفاً بگوید ببینم جای من اینجا است، یا نه؟» گفتم: «جای شما توی مبال است.» مبال را به فارسی گفتم. نفهمید. از جانی هم که پرسید، جانی نفهمید. هنوز هم نمی‌فهمد. و از جانی پرسید، و به صدای سوت‌سوتکی و متفرعن زنی که نبود،

یا اصلاً مرده بود: "What does it mean, Johnny."

جانی سرش زیر بود. زن برای خودش ریخت. جام خالی او را هم پر کرد، گفت: «بعد یک‌دفعه دیدم جانی به گریه افتاد.»

جانی داد زد: "I didn't."

«به مادرش می‌گفت: «باور کن، شوخی می‌کند، خیلی شوخ است.» من دیدم دارد کار بیخ پیدا می‌کند، رفتم جلو دستهای پیرزن را گرفتم. هنوز شروع نکرده بودم، یعنی گفتم که من شازده هستم، اما جدپدریم شاه بوده است و بعد هم می‌خواستم بگویم که من نمی‌خواهم با این لندهور تو ازدواج کنم، که زنك پرید صورت من را بوسید و بعد هم به جانی تبریک گفت. آنقدر با آن صدای جینگ‌جیفیش تند تند حرف می‌زد که من آنجا توی اتاق هتل ایستاده بودم و این دو تا دست هم را گرفته بودند و حرف می‌زدند، از اصفهان و نمی‌دانم از هزار و یکشب. من درست نمی‌فهمیدم. راستش خنده‌ام گرفته بود، بیشتر از هیکل این دوتا. فکر می‌کردم، آخر چطور این خرس لندهور توی شکم آن پیرزن نیم‌وجبی بوده است. بعد هم شروع کردند به رقصیدن. جدی مضحك بود. بایست بودی و می‌دید. والس می‌رقصیدند و يك چیزی می‌خواندند. و تا من خبر بشوم زنك رفته بود. پیشانی من را بوسید و رفت که به دیگران خبر بدهد. من هم دق دلم را سر این لندهور خالی کردم، دو تا کشیده بهش زدم که هنوز مچ دستم درد می‌کند. اما می‌دانی این چه‌کار کرد؟ باور کن همینطوری ایستاد رو بروی من و گریه کرد.»

جانی گفت: "I didn't."

«تو دیدنت، هان؟ پس کی بود که دست مرا گرفته بود و می‌بوسید؟»

چند دفعه بوسید. اما من اصلاً عین خیالم نبود. وقتی هم دیدم حریفش نمی‌شوم، زنگ زد تا بلکه پیشخدمت‌ها بیایند و بیندازندش بیرون.

جانی آرام گفت: «بش بگو، من بهت چی گفتم.»

زن خندید: «دیدی؟ دیدی گفتم فارسی بلد است. بی‌غیرت يك سال نشده یاد گرفت.»

جانی گفت: «لطفاً بگو، چی بهت گفتم.»
«کی؟»

«همان وقت، همان وقت که دست‌های را گرفتم و بوسیدم.»

«یادم نیست، هیچ یادم نیست.»

و با آرنج به پهلوی او زد: «ودکات را بخور.»

جانی به او گفت: «من بش گفتم دوست دارم، باور کن، اگر نه با همین دست‌های خف‌ها می‌کردم.»

زن گفت: «تو؟»

«می‌کردم، باور کن خف‌هاش می‌کردم.»

زن گفت: «پس چرا نکردی؟ پس چرا وقتی آن دوتا لندهور زیر

بازوت را گرفتند و با اردنگی انداختند بیرون، هیچ غلطی نکردی؟»

جانی گفت: «تو پیرم ازش، دستم چی؟ این که دیگر حتماً یادش هست؟»

زن خندید: «انگشت‌ها و میج دست راستش را باندپیچی کرده بود،

همینطوری.»

و به او گفت: «ودکات را بخور، اگر هم خواستی بریز، خودت

بریز.»

و داد زد: «آهای فاطمه، کدام گورمرگی هستی؟»

جانی به زن گفت: «بش بگو، چرا؟»

زن شلاق را برداشت و داد زد: “Shut up!”

جانی گفت: «بگو، خواهش می‌کنم، بگو.»

زن داد زد:

“God damn you, I said shut up.”

و با شلاق زد. به بازوی چپ جانی خورد. خم شده بود تا بتواند

بزنه. و حالا خط سفید و حلقه‌وار روی پوست سرخ و سفید بازوی

جانی سیاه می‌شد.

فاطمه در آستانه راهرو ایستاده بود. زن گفت: «فقط دوتا،

فهمیدی؟ این اگر خواست باید توی آشپزخانه غذا بخورد.»

جانی گفت: «من گرسنه‌ام نیست.»

زن گفت: «هست، می‌بینی که هست.»

و به جوان گفت: «مثل خوک می‌خورد. فقط بلد است بخورد و
ویسکی‌های من را نفله کند.»

جانی به مرد گفت: "I had a good job there."

«نداشت، يك ولگرد بود.»

جانی داد زد: "I had."

زن گفت: «نداشتی.»

و شلاق را روی میز زد. از شاخه شکسته و خم شده میخک می‌شد
فهمید که به جانی نگاه کرده است و زده است. و حالا دراز کشیده بود
و سرش را درست روی دسته صندلی طرف راست مرد گذاشته بود.
سنگینی گرم و زنده تنش روی پاهای مرد بود. چشم‌هایش رابسته بود.
يك طره روی پیشانی‌اش افتاده بود و روی چشم چپش سایه می‌انداخت.

جانی گفت: «آینده خوبی داشتم.»

زن آهسته و شمرده گفت: «خواهش می‌کنم دیگر خفه بشوید.»

گفت: «بایست می‌زدم.»

زن دست‌هایش را دراز کرد و گردن مرد را گرفت و بسوی خود
کشید: «من را ببوس.»

جانی زیرلبی گفت: «آنقدر محکم به ستون هتل زدم که میچ دستم
درد گرفت.»

زن گفت: «نترس، ببوس. او حالا دیگر مست است. نمی‌فهمد چی
می‌گویدی. از سر ظهر شروع می‌کند.»

جانی گفت: «نبایست شك می‌کردم.»

زن زیر گوش مرد بلند گفت: «می‌خواست خودش را بکشد، اما
ترسید. می‌دانی مادرش تلفن کرد که هفت‌تیر شوهرش را نمی‌تواند پیدا
کند و فکر می‌کند که جانی برداشته است. می‌ترسید که اگر به پلیس
تلفن کند و آنها سر برسند جانی حتماً كلك خودش را بکند. گفتم: «به
جهنم.» پیرزن گریه کرد و من ناچار شدم پریز تلفن را بکشم تا بلکه
خوابم ببرد.»

جانی گفت: «از دسته‌چک هم بگو.»

زن گفت: «مزخرف نگو.»

جانی گفت: «می‌خواستم اول تو را بکشم، بعد خودم را.»
زن گفت: «ببوسم، لطفاً ببوس. سرت را عقب نکش، خسته‌ام می‌کنی.»
جانی گفت: «برای همین آمده بودم توی اتاق.»
زن خندید، بلند: «می‌دانی، وقتی برگشتم از خرید، از نمی‌دانم کجا، دیدم نشسته روی تختم. گفتم: «تو اینجا چه کار می‌کنی؟ مگر می‌خواهی دوباره زنگ بزنم بیندازندت بیرون؟»
جانی گفت: «نگفتی.»

«هفت تیر را که دستش دیدم زنگ زدم.»

«نزدی.»

«زدم.»

بلند شده بود. داد زد: «پس می‌خواستی چه کار کنم، هان؟ می‌گذاشتم توی اتاق من... اما من را بگو.»

نشست و به جوان تکیه داد: «باز عصبانیم کرد، همیشه این مسأله را پیش می‌کشد تا مرا عصبانی بکند. می‌دانی، اینطور نبینش، خیلی حقه است، همان شب هم فهمیدم دارد کلک می‌زند. اما من ساده‌دل گفتم...»

«هفت تیر را گذاشته بود روی شقیقه‌اش و همانطور نگام می‌کرد.»

“I didn’t cheat you.”

گفتم: «بلندشو، برو يك جای دیگر. اینجا که جای خودکشی نیست.»

“You didn’t.”

جانی گفت:

“I did.”

زن گفت:

جانی گفت: «التماس کرد، گفت: «دوستت دارم.» گفت: «من فقط

خواستم امتحانت کنم.»

“I didn’t.”

زن گفت:

جانی گفت: «گریه کردی، دستم را بوسیدی. یادت نیست؟ تو

همیشه یادت می‌رود.»

“I kicked you out.”

زن گفت:

«بیرونم نکرد. گفت: «دوستت دارم. به خدا دوستت دارم.»

“Be quiet, please.”

زن گفت:

جانی گفت: «گریه کرد.»

“Shut up, please.”

زن گفت:

“You kissed me.”

جانی گفت:

بعد به فارسی گفت: «دستم را بوسید. گفت: «اگر باورت نمی‌شود برویم کلیسا، همین حالا ازدواج کنیم.»
زن داد زد: «دروغ می‌گویدی، مثل سگت. گفت: «اگر با من ازدواج نکنی، می‌کشمت. بعد هم خودم را می‌کشم.»
و به جانی گفت: «بهم کلك زدی، همانوقت هم فهمیدم داری كلك می‌زنی.»

جانی گفت: «دسته‌چکش را درآورده بود و می‌گفت: «هرچه بخواهی بهت می‌دهم.»

زن گفت: «تو فریبم دادی.»
جانی گفت: «حتی لباس‌هاش را کند، لخت لخت، باور کن. گفت: «من مال توام، تا هر وقت بخواهی. فقط آن هفت تیر را بگذار کنار.»
زن نفس‌زنان گفت: «ترسیده بودم، باور کن. با این دست‌های گنده‌اش بازوهایم را گرفته بود، تکانم می‌داد، می‌گفت: «اگر فقط يك دفعه دیگر بگویی دوست ندارم، می‌کشمت؛ اول تو را می‌کشم بعد خودم را.»

جانی گفت: «این را بعد گفتم، بعد که با من خوابیدی.»
زن داد زد: “Shut up, I didn’t.”

«خوابیدی، باور کن.»

فاطمه میز را می‌چید. متوجه آمدنش نشده بود. و حالا پشت او ایستاده بود. دست‌هایش تکان می‌خورد. رحیم کنار در سرسرا بود، کلاه به دست و خیره، نه به خانم و یا به جوان و یا حتی به جانی که روی جام خالی توی دست‌هایش خم شده بود و شانه‌های عظیمش تکان می‌خورد.
زن گفت: «تو اینجا چه کار می‌کنی؟»

فاطمه برگشت، دست‌هایش توی جیب‌های پیشبند بود: «رحیم می‌گوید اجازه می‌دهید سگت‌ها را ببندم.»

زن داد زد: «برای چی؟»

فاطمه گفت: «در خانه را چی؟»

زن گفت: «معلوم است. قفلش کنید. مگر نمی‌بینید تا گلویش خورده؟»

به جانی اشاره می‌کرد. جانی گفت:

“I won’t go anywhere.”

زن آهسته گفت، و به جوان: «می‌رود بیرون، وقتی مست می‌شود

می‌رود یکی از همین جنده‌های خیابانی را می‌آورد خانه. وقتی من خوابم می‌آورد. می‌برد توی اتاق خودش.»

جانی داد زد: «دروغ می‌گوید.»

زن می‌خندید: «فقط از جنده‌ها خوشش می‌آید، باور کن. هرچه هم زشت‌تر بهتر. سرش را می‌گذارد توی دامنشان که موهام را ناز کنید، دست بکشید توی موهام و حرف بزنید. پولشان می‌دهد که برایش برقصدند. یا عرق می‌ریزد روی تن و بدنشان، یا حتی توی کفش‌هاشان و می‌خورد.»

جانی گفت: «هر روز يك دروغ، هر دفعه يك دروغ بزرگتر.»
فاطمه کنار رحیم ایستاده بود. جیب‌های او را می‌گشت. گفت:
«باز دوباره کجا قایمش کردی؟»

زن داد زد: «کلید را بده بهش، رحیم.»
توی جیب شلوارش بود. فاطمه گفت: «پیداش کردم، خانم.»
زن گفت: «در را که قفل کردی دیگر کلید را بهش نده. باشد پهلوی خودت. اگر نه، نصف‌شب هم شده با این لندهور می‌روند بیرون نشمه پیدا کنند.»

جانی گفت: «من مست نیستم.»
زن دست راستش را گرفته بود و می‌فشرده: «وقتی مستشان کرد، دست و پاشان را می‌بندد...»

جانی ته جام را روی عسلی کوبید: «من از جنده‌ها بدم می‌آید.»
صورتش درهم بود و اشک‌آلود. شانه‌هایش تکان نمی‌خورد، اما چیزی در چین‌های بهم‌فشرده و پیشانی و خطوط ریز زیر چشم‌ها داشت اتفاق می‌افتاد که دندانهای برهم فشرده و مشت‌های درهم شده نمی‌خواست به آن راه بدهد. زن گفت: «نترس، چیزیش نیست.»

نفس‌هایش از لابلای دندان‌های انگار کلید شده بلند و مقطع بیرون می‌آمد. سفیدی چشم‌ها که بیشتر شد شانه‌هاش تکان‌تکان خورد. هر دو دست در فضای خالی جلو صورتش حرکتی کرد، طوری که انگار به دنبال دستی، چیزی، می‌گشت.

زن گفت: «این بازی را تازگیها یاد گرفته.»
نفس‌ها که قطع شد، سرش را روی سینه خم کرد و با خم شدن بالاتنه‌اش دست‌ها بالا و پایین رفت، اما هنوز قالی را لمس نکرده بود که با تمام تنه در فاصله میان صندلی و میز افتاد. از تکان‌های بطر روی

عسلی فهمید که حالا پاهایش تکان تکان می خورد. نه، اینجا کاری نداشت، اما چیزی مثل وظیفه که تاکنون حرفش را از استاد شنیده بود تکانش داد. هنوز نیم خیز نشده بود که زن دستش را گرفت، گفت: «گوئش را نخور، بازی درآورده است.»

بطر که افتاد دیگر بلند شده بود. دست زن هنوز دستش را گرفته بود. مطمئن نبود که دست زن می لرزد. دستش را کشید. تا برسد فهمید مدتی است که صدای نفس های جانی را نمی شنود. به پهلوی میزد و صدای خوابیده بود. پاهایش را توی سینه اش جمع کرده بود و با دو دست چیزی را توی سینه اش چنگ می زد.

«خیلی احمقی.»

صدای زن از جایی دور می آمد. می دانست که حالا باید روی پله ها باشد و اگر بخواهد همانجا بایستد و فقط به صدای پای زن گوش بدهد خیلی دیر می شود. توی جیب هایش گشت، کلید اتاقش را همراه داشت. دندانهای جانی کلید شده بود و حالا دست راستش توی هوا به چیزی چنگ می زد. طاق باز روی زمین خوابانده و سعی کرد از ورای موهای سینه و پرده گوشت به ضربان قلبش گوش بدهد. نشنید. صدای صفحه ای از دور، از طبقه بالا نگذاشت بشنود. همان صفحه بود و همان قسمتی که در هنگام ورودش شنیده بود. و در هوا چیزی بود، مثل بوی پنیر کپک زده ای که آدم نمی داند کجا و کی فراموشش کرده است. اما دیگر خیلی دیر شده بود. نمی شد ایستاد یا حتی برگشت یا رفت. دهانش را به دهان جانی گذاشت و با تمام حجم سینه اش در دهان او دمید. بوی الکل زیر بینی اش می زد. و پاها که روی شکم جمع شده بود نمی گذاشت قفسه سینه جانی بالا بیاید. پاها را با دست به جلو راند. چانه اش را گرفت و صورتش را بالا کشید و باز دمید و سعی کرد بوی الکل و صدای وحشتناک صفحه را فراموش کند. پاها که باز شد و کشیده و بلند در امتداد بدن روی قالی کشیده شد، باز ادامه داد. حتی سعی کرد عجله نکند و سینه را در هر بازدم فشار بدهد. صدای نفس جانی را همراه با کلمه ای مبهم شنید. یکی دو دقیقه دیگر بایست ادامه می داد. نداد. فقط با فشار شانه میزد و آن طرف تر راند. میز پایه کوتاه لنگر برداشت و باز سر جایش برگشت. حالا دیگر می شد صورت جانی را دید: چین ها باز شده بود و قفسه سینه اول نامنظم و بعد منظم تر بالا و پایین می رفت. دست های جانی که باز به جستجوی چیزی بر زمین چنگ می زد، کمکش کرد تا بلند شود. می دانست

که نمی‌تواند به تنهایی روی صندلی بنشاندش. جانی گفت: «من از چنده بدم می‌آید.»

گفت: «می‌دانم.»

«اگر نیامده بودم اینجا، حالا وضعم خیلی خوب بود.»

حرفی نزد فقط کمک کرد تا جانی بتواند خودش را روی صندلی بکشد. به رانهای عظیم و سرخ و بی‌مو و ساق‌های پرموی جانی نگاه کرد. پاهای ازهم گشوده‌اش تمام فضای جلو صندلی را می‌گرفت. سینه‌اش به آرامی بالا و پایین می‌رفت.

«می‌کشمش، آخرش يك شب می‌کشمش.»

و با دست راستش بی‌آنکه نگاه کند روی عسلی را گشت. بطری آن پایین افتاده بود. روی قالی فقط لکه کوچکی بود. گفت: «لطفاً لیوان مرا پر کنید.»

بایست می‌گفت، برایتان بد است. نگفت. میز را سر جایش گذاشت. روی میز چرخدار ویسکی بود. جام جانی را اول پر کرد، یخ هم ریخت. برای خودش ودکا ریخت، با یخ.

جانی گفت: «لطفاً همین‌جا پهلوی من بنشینید.»

به صندلی آن طرف اشاره کرد. گفت: «همین‌جا خوب است.» و روی کاناپه نشست.

جانی گفت: «شما خیلی جوانید.»

می‌دانست به چی دارد اشاره می‌کند و برای اینکه صورتش را از چشم‌های ریز و خیره جانی پنهان کند لبی تر کرد. جامش را همان‌طور جلو دهان و بینی‌اش نگاه داشت. جانی گفت: «بسلامتی!»

خودش نگفته بود. معمولاً نمی‌گفت. جانی گفت: «نوش!»

خورد، يك جرعه، تا مجبور نشود او هم بگوید. از پشت لیوان چشم‌های جانی ریزتر می‌زد، آنقدر که انگار نبود. تمامی صورت تنها بینی بود که پخ‌تر و بزرگتر شده بود، آنقدر پهن که آدم را به هوس می‌انداخت با مشت مستقیماً روی آن بکوبد. موهایش آشفته اما صاف بود. گوش‌هایش کنار بینی بود، طوری که بینی برجسته‌تر و پهن‌تر نشان می‌داد. جانی گفت:

“I was a poet, she spoiled my career.”

تا مجبور نشود به انگلیسی حرف بزند فقط نگاهش کرد، از پشت جام. چشم‌ها حالا نزدیک بهم بود، و بینی فقط يك خط بود عمود بر لبهای

بی‌شکل تکه‌تکه شده.

جانی گفت: «باید ببینیدشان، هنوز دارمشان.»
به کتوهای پایین قفسه‌های کتاب اشاره کرد: «آنجا است، ممکن است لطف کنید.»

چهار پنج کتو بود، همه بسته. جانی گفت: «کلیدشان کنار مجله‌هاست.»

روی مجله‌ها بود. جانی گفت: «سومی است توی يك صندوق.»
توی يك یخدان كوچك بود. كيف سياه بود و بادکرده. جانی گفت:
«خودم بازش می‌کنم.»

كيف را روی زانوهایش باز کرد. يك دسته دفتر و كاغذ و مجله بود. دفتر رویی را برداشت. ورق می‌زد، طوری که انگار اگر سریع ورق بزنند و بی‌توجه، پاره می‌شوند. می‌خواند، زیر لبی، یا فقط نگاه می‌کرد. پرسید: «برای شما هم بریزم؟»

جوابش را نداد. اما مطمئن بود که می‌خواهد. برای خودش هم ریخت. فاطمه میز را می‌چید، مثل اینکه در تمام این مدت آنجا بود، یا باز آنقدر آرام آمده بود که ندیده بودش.

دوباره که رفتی سر تخم دوزده جوانیت؟
صدای زن بود. برگشت. می‌دانست که بالای پله‌هاست. از دست‌های لرزان جانی و عجله‌ای که داشت تا كاغذها را جمع کند، فهمید که جانی می‌بیندش.

«حتماً هم برایش گفتمی که من آینده‌ات را خراب کردم؟»
زیپ كيف گیر کرده بود و گوشه‌ی یکی دو كاغذ بیرون مانده بود و دست جانی می‌لرزید.

از صدای نفس‌های زن فهمید که پشت سرش ایستاده است. بعد دیگر سنگینی تنه‌اش را هم روی شانه‌هاش حس کرد. سرش را خم کرده بود. توی گوشش بلند گفت: «ازش خواهش کن برایت بخواند، فقط یکیش را بخواند.»

جانی گفت: «می‌خواستم بخوانم.»
«خوب، پس من مزاحم شدم، بهانه دستت دادم، هان؟»
جانی گفت: «دوباره شروع نکن.»
«اگر من بروم چی، هان؟»
جانی زیپ را بسته بود و كيف حالا کنارش به دسته‌ی صندلی تکیه

داده شده بود: «به انگلیسی است. می‌دانی که.»

زن گفت: «فقط نشان می‌دهد، همیشه فقط نشان می‌دهد.»

جانی گفت: «به انگلیسی است.»

زن روی شانه‌اش زد: «دیدی؟ اگر هم بخواند، مثل آن شب... می‌دانی چندتا مهمان فرنگی داشتیم، اسمشان یادم نیست. یکیشان فارغ‌التحصیل کمبریج بود.»

جانی گفت: "Don't, please."

زن گفت: «می‌ترسد.»

جانی گفت: «نمی‌ترسم.»

«پس چرا نمی‌گذاری برایش تعریف کنم.»

جانی گفت: «تو پرو توی استخر، خواهش می‌کنم. ما هم بعد

می‌آییم.»

زن گفت: «دیدی، عزیزم؟»

توی گوش او گفت و بعد بلند و به جانی: «نه، اول باید قضیه آن

شب را تعریف کنم.»

جانی با دست چپ کیفش را به عقب راند و رویش تکیه داد، طوری که فقط يك گوشه‌اش پیدا بود. زن روی صندلی طرف راست جوان نشست. لباس شنا تنش بود، يك تکه. برای اینکه به رانها و ساق‌های کشیده‌اش نگاه نکنند، سعی کرده جانی نگاه کند، به جام و دست راستش که می‌لرزید؛ از صدای یخ‌ها می‌شد فهمید که می‌لرزد، یا جام را تکان می‌داد تا نفهمند که می‌لرزد.

زن گفت: «اول همین بازی غش کردن را درآورد. آخر یکی دو نقش توی نمی‌دانم کدام نمایشنامه دانشگاهی بازی کرده، نقشش را خوب بازی می‌کند، اقلاً این نقش را. دیدی که حتی تو را گول زد. تا من رفتم و برگردم دیدم دارد کاغذهایش را به هم می‌زند. به خودم گفتم، یکدفعه هم شده بگذارم بخواند. و همانجا بالای پله‌ها ایستادم.»

جانی گفت: «دیدی که خواندم.»

«خوب، بعدش چی شد؟ بگو دیگر.»

«تعریف کردند. دیدی که؟»

«پس می‌خواستی چه کار کنند، آنهم وقتی من را می‌دیدند که آن بالا

ایستاده‌ام. تازه انگلیسی‌ها مؤدبانند، ظاهر سازند.»

به مرد گفت، و به جانی گفت: «تازه دلشان برایت سوخت. اما بعد،

که روداری کردی و باز خواندی دیدی که؟»

جانی گفت: «خودت چی؟»

زن خندید، بلند: «می‌نشست رویم و برایم می‌خواند. همین‌ها بود یا نه؟ نمی‌دانم. تند تند و با آن لهجه ژوهانسبورگیش. من که نمی‌فهمیدم. فقط می‌دانستم که از پرنسسی حرف می‌زند، با پیراهن بلند آبی. خودش می‌گفت، این تویی.»

جانی گفت: «آن شب چی، توی پارک؟»

زن بلند شد: «دروغ، همه‌اش دروغ.»

جانی گفت، و رو به جوان: «توی پارک نشسته بودیم. خودش خواهش کرد که برایش بخوانم. هنوز هم دارمش.»
يك لحظه خیره به جام نگاه کرد و بعد ناچار شد تا جام را بنوشد، گفت: «حالا یادم نیست.»

زن گفت: «دیدی گفتم دروغ می‌گویدی؟»

«آنقدر خوشش آمد که گفت باید دهنش را پر کنم از طلا، مثل همان پادشاه که دهن شاعر را پر از جواهر کرد.»

زن خم شد روی پاهای عریانش. دو دست بهم کوبید و می‌خندید:
«خفه‌اش کرد، باور کن آنقدر جواهر ریخت توی دهن شاعر تا خفه شد. بگو برایش. تو بگو.»

جانی گفت: «بوسیدی، دستم را بوسیدی.»

«نداشتم، فقط پنج سکه داشتم.»

بطر و جام به دست به طرف راهرو راه افتاده بود.

جانی کوچکتر شده بود. پاها جمع شده و دستها صلیب‌وار روی رانها و سر فرو رفته در شانه‌ها. می‌دانست که اگر حرفی نزند جانی همینطور می‌ماند و برای اینکه حالا حداقل شروع نکند عرق را به لب چشید. تلخ نبود، حالا دیگر تلخ نبود. صدای زنگ ساعت از جایی شنیده می‌شد. ساعتی توی راهرو یا سرمرا نبود. اگر می‌دیدش، یا اگر از حرکت فاطمه روی فرشها صدایی برمی‌خاست حتماً حرفی می‌زد. گفت: «حالا می‌توانید بخوانید، اگر بخواهید.»

و دید، دو قطره اشک از گونه روی سینه و میان موهای بور سینه‌اش چکید، گفت: «چه فایده؟»

«می‌دانم که نمی‌توانم بفهمم، اما می‌توانید ترجمه کنید، خودتان توضیح بدهید.»

راست نشست. پاهایش را از هم گشوده بود: «خراب می‌شود، شعر همیشه در ترجمه خراب می‌شود.»

«بدهید خودم بخوانم، هرجایش را نفهمیدم می‌پرسم. قول می‌دهم.»
«نه، متشکرم. بعضی چیزها خصوصی است. نمی‌شود گفت، برای همه خواند.»

می‌دانست که نمی‌خواند، تا زن همان دوروبرها باشد امکان ندارد به صرافت خواندن بیفتد، اما مجبور بود ادامه بدهد، گفت: «اما شاعر می‌تواند چیزهای خصوصی خودش را عمومی کند.»

زن فریاد زد، از در راهرو حتماً: «حالا درست وقتی است که دارد بهت ترحم می‌کند. نمی‌فهمی جانی؟»

در آستانه در ایستاده بود و برای خودش می‌ریخت.
تا مجبور نشود به زن نگاه کند، یا به جانی که خیره نگاهش می‌کرد، جامش را برداشت: «بسلامتی!»
«نوش!»

هنوز نگاهش می‌کرد و با دست به دنبال جامش می‌گشت. روی میز بود و خالی. جانی گفت: «بهتر است برویم شنا کنیم، اگر مایلید. لباس‌هایتان را هم همین‌جا بکنید. کنار استخر حوله و این‌جور چیزها هست.»

اگر جانی نگاهش نمی‌کرد راحت‌تر می‌شد لغت شد. کندن کت کاری نداشت. نمی‌شد معطل کرد، بند کفش حتی اگر گره کور داشته باشد فقط یکی دو دقیقه طول می‌کشد. هنوز ایستاده بود. اول پیراهن را کند، حتی سعی کرد تکمه‌ها را یکی یکی و با تانی باز کند. جانی گفت: «نترسید، کسی اینجا نیست.»

جانی شورتش را حتی کنده بود و خیره به او نگاه می‌کرد، انگار منتظر بود تا با هم بروند، دست در دست یا شانه به شانه. یا آنطور که ایستاده بود، با دستهای آویخته در راستای بدن و پستانهای شل و لغت و چانه پهن و چشم‌های ریز و خیره و پل شکسته بینی تن جوان و سالم او را به مبارزه می‌خواند. ناچار شد چند ثانیه‌ای هم شده خیره نگاهش کند، چشم در چشم. جانی راه افتاد به طرف در. در غیاب او هم نمی‌توانست لغت لغت شود، حتی اگر مطمئن می‌شد که از هیچ پنجره‌ای، دری او را نگاه نمی‌کنند. اگر فضای گرداگردش کمتر از این بود می‌شد. بیرون، زیر کاجها، سایه کاج‌ها می‌شد. در راهرو را که پشت سرش بست زن را

ندید. صدای دست و پا زدن را در آب شنید. جانی بود. طول استخر را طی کرده بود و حالا، دست به نردبان گوشه استخر، ایستاده بود. نگاهش می‌کرد، گفت: «اگر مایو می‌خواهی هست.»

به کنار استخر اشاره کرده بود. زن آنطرف دایره نور چراغ کنار استخر روی يك صندلی نشسته بود و کلاه طوری سرش بود. عسلی با بطر ویسکی و دو جام توی دایره نور بود. گفت: «می‌خوری؟»
«نه، متشکرم.»

مایو را برداشت. زیر آلاچیق تاریک بود. از کنار جانی بایست رد می‌شد. زن گفت: «سگ‌ها باید آنجا باشند، هردوتاشان. مواظب باش!»
مردد ایستاد، با همان شورتش هم می‌توانست. تا نفهمند که ترمسیده است یا هنوز مردد است توی استخر پرید. آب سرد بود و پاک. طاقباز روی آب دراز کشید. ماه را دید. فکر نکرده بود که ممکن است امشب مهتابی باشد. شب چهاردهم نبود، یعنی آنطور که ماه بود، دایره‌ای ناقص، نبود. میان آبی روشن دور هفت خواهران را دید. سه‌تا دنبال جنازه می‌روند. کاجها و دو چنار اینطرف آسمان را محدود کرده بودند، اما وقتی سر کاج‌ها تکان می‌خورد یکی دو ستاره دیگر هم دیده می‌شد.
«عزیزم، ماهی امشب بدك نیست.»

جانی بود، کنار عسلی ایستاده بود و برای خودش ویسکی می‌ریخت. بلند گفته بود تا او هم حتما بشنود. در آب غلتی زد. زن گفت: «پس می‌پسندیش؟»

«خوب، بدك نیست. اما فکر می‌کنم يك كم لاغر باشد، پاهایش مثلاً.»

«مطمئن باش اگر این هم چند سالی سر صفره من بخورد از تو هم چاق‌تر می‌شود.»

«بعدش؟»

«بعد؟»

در آب غوطه‌ای زد و زیرآبی رفت. از لبه آنطرف استخر بالا رفت. زیر سایه کاج دراز کشید. مطمئن بود که سگ‌ها همان طرف‌ها باید باشند. بودند، از صدای زوزه‌شان فهمید. درست وسط جاده‌ای که به آلاچیق می‌رسید رحیم قلاده هردوشان را چسبیده بود. می‌دانست که به خاطر اوست که این‌طور خم شده است و سعی می‌کند سگها را نگه دارد. اما نخواست تکان بخورد. کجا می‌توانست برود؟ آنطور که ماه همه‌جا را

بیش و کم روشن می‌کرد، سایه کاج‌ها می‌توانست نعمتی باشد.
«اجازه می‌دهی؟»

زن بود، جام به دست. دسته شلاق را حمایل‌وار روی شانه‌اش انداخته بود. کنار کشید آنقدر که وقتی زن کنارش دراز می‌کشید، دست یا پایش به تن زن نخورد.

«به چی فکر می‌کنی؟»

گفت: «فردا امتحان دارم.»

موهایش را از روی پیشانی‌ش عقب زد: «بمیرم برات، امتحان چی؟»
«تشریح.»

«پس تو دکتری؟»

و بلند داد زد: «جانی، می‌دانی، دکتر است. شاید این یکی بفهمد چرا ما دوتا بچه دار نمی‌شویم.»

جانی گفت: «همه می‌دانند که تقصیر توست. تو نمی‌توانی.»
«مطمئنی؟»

«البته که مطمئنم.»

«پس چرا حاضر نمی‌شوی خودت را به يك متخصص نشان بدهی؟»
می‌خندید. کنارش نشست بود و داشت بر چانه‌اش دست می‌کشید.
آهسته گفت: «باور کن، تقصیر خودش است. توی خانواده ما بی‌سابقه است. مادر من نه‌تا بچه داشت، یکی از یکی سالمتر. اما این لندهور با وجودی که...»

و داد زد: «جانی، چند سال است من تو را دارم؟»

جانی گفت: «لطفاً، دوباره شروع نکن.»

از صدای آب فهمید توی استخر پریده است. زن گفت: «دیدی؟ می‌ترسد حرفش را بزنیم.»

جانی از توی آب داد زد: «شماها دیگر عقیمید، همه‌تان عقیم شده‌اید. دکترها هم این را بهت گفته‌اند.»

زن جام را به طرفش پرت کرد: «من عقیم، لندهور شکم‌کنده؟»
«می‌دانی که هستی.»

زن بلند شده بود. جانی طاقباز روی آب خوابیده بود، نفس نفس می‌زد. همان وسط استخر دور می‌زد. زن گفت: «نشانت می‌دهم کی عقیم است، همین امشب.»

«مطمئنم که هستی. من هیچ باکیم نیست.»

داشت به طرف مقابل می‌رفت. زن دوید. قبل از اینکه دست جانی به لبۀ استخر برسد، رسیده بود. شلاق فقط صدا کرد. مطمئن بود که به جانی نخورده است. باز وسط استخر بود، دور می‌زد:

«هر جورش را هم که امتحان کنی نمی‌شود. مطمئن باش، نمی‌شود. اینجا دیگر آخر خط است. رامتی عزیزم، آن اصطلاح چی بود، در فارسی به تو چه می‌گویند؟»

دور می‌زد و کم‌کم به کناره این طرف نزدیک می‌شد:

«نمی‌گویی، نه؟»

زن داشت به این طرف می‌آمد. گفت: «حالا عزیزم، ساعت درس فارسی نیست، می‌بینی که.»

جانی گفت: «یادم آمد: اجاق‌کور. بله، اجاق تو کور است. اجاق همه‌تان کور است. این دیگر آخر خط است.»

قبل از اینکه دستش به لبۀ استخر برسد شلاق به دور میچ دستش پیچید و باز فرود آمد. تا بتواند روی آب طاقباز بشود، یکی هم به شانه‌اش خورد، گفت: «گوش می‌دهی جوان، معلم من حتی پیش فالگیرها و رمال‌ها هم رفته است. یکیشان را يك شب آورد خانه.»

و به زن گفت: «یادت هست، عزیزم؟»

«نه، یادم نیست، اما خوب، تو که یادت هست، برایش تعریف کن.»

جانی حالا بیشتر نفس‌نفس می‌زد. زن سه کنج آنطرف استخر ایستاده بود. شلاق دستش بود. جانی گفت: «آن شب غسل‌خانه‌چی؟ این یکی هم یادت نیست؟»

«البته که یادم هست، اما تو بهتر تعریف می‌کنی، ضمناً نشان می‌دهی چقدر در فارسی پیشرفت کرده‌ای.»

جانی رو به نردبان شنا می‌کرد. تا زن هم برسد برگشته بود: «می‌دانی، يك شب مجبورم کرد ببرمش قبرستان، به غسل‌خانه. آنقدر می‌ترسید، آنقدر می‌ترسید که گفتم اگر می‌دانی برگردیم. گفت: نه، این يك کار را هم می‌کنم. می‌گفت، من ناقصم. هر وقت به تن و بدنم نگاه می‌کنم می‌بینم يك چیزی کم دارم. من گفتم، من همین‌طوری هم خوشبختم. رحیم را هم برده بودیم. رحیم بیشتر از خانم می‌ترسید. رنگش پریده بود. قبلاً فاطمه را فرستاده بودیم تا مرده‌شورها را راضی کند. سپرده بودیم در مرده‌شورخانه را باز بگذارند، خودش هم رفته بود، حتی قول گرفته بود که مرده را درست کنار حوض بگذارند، يك مرده لخت و

جوان، به من و سال تو. چراغ قوه دست خانم بود. من و رحیم زیر بازویش را گرفته بودیم. می‌لرزید. از نور چراغ قوه می‌شد فهمید. گفته بود، حتی اگر ترسیدم به زور ببریدم و هلم بدهید تو. رمال گفته بود، باید تنها باشد. ما تا دم در بردیمش.»

داشت به طرف او می‌آمد. زن دیگر نمی‌دوید. می‌رسید. مطمئن بود که این دفعه هم می‌رسد. جانی هم فهمید و از همان وسط راه برگشت. زن گفت: «دیدی، سهراب جان، چه خوب فارسی را یاد گرفته؟»

جانی وسط استخر ایستاده بود و فقط دستهایش را آهسته آهسته تکان تکان می‌داد. گفت: «سهراب؟ پس بالاخره اسمش را گفت؟»
«نه، عزیزم، همین طوری گفتم.»

جانی گفت: «پس چرا اسم سهراب را حرام کردی، بهش بگو، پرویز، بگو خسرو.»

«خوب، پرویز، خسرو، کوفت، زهرمار. تو حرفت را بزن، قصه امشب را تمام کن، طفره نرو، وقت نداری عزیزم.»

جانی گفت: «قرار گذاشته بودیم اسم بچه‌مان را سهراب بگذاریم. می‌گفت، اگر مطمئن باشم بچه‌ام می‌شود حتی حاضرم مرده را از گور بکشم بیرون و کفنش را بیاورم خانه.»

زن گفت: «خسته‌مان نکن، عزیزم، آن قصه را تعریف کن.»
جانی گفت: «شوخی کردم، عزیزم. اجازه بده بیایم بالا، تو که می‌دانی نفس تنگ دارم.»

«نه، غلط است، تنگی نفس دارم، یا نفس تنگی دارم.»

«عذر می‌خواهم، تنگی نفس دارم.»

«خوب، می‌گفتی.»

«خواهش می‌کنم.»

رو به او شنا کرد. به کناره استخر نرسیده بود که زن زد. به هر جا که فرود می‌آمد می‌زد. جانی زیر آب رفت و آنطرف تر بالا آمد. نفس نفس می‌زد. گفت: «خواهش می‌کنم، من دیگر نمی‌توانم.»

«خوب، تمامش کن، هر طور خودت خواستی، می‌توانی حتی خلاصه‌اش کنی.»

«طوری که نشد. تو که یاد هست. رحیم هم ترسید. ایستاده بود کنار در و می‌لرزید.»

«تو چی؟»

«من؟ من که... پس کی کمکت کرد، بفلت کرد؟ تو بیهوش شده بودی، جیغ که زدی دویدم تو.»

«جیغ هم زدم؟ نه، یادم نیست. مگر چی شده بود؟»

«خواهش می‌کنم، عزیزم.»

«خوب، بگو، درست تعریف کن، دلم می‌خواهد اینجاش را خوب تعریف کنی.»

به طرف زن شنا می‌کرد.

زن گفت: «برگرد، عزیزم. سعی کن همان وسط شنا کنی. برو همان وسط.»

خم شد و زد. جانی دست دراز کرد. نتوانسته بود شلاق را بگیرد. غوطه خورد و کمی آنطرف‌تر بالا آمد. گفت: «من هم اگر جای تو بودم غش می‌کردم.»

«نه، نه، این‌ها نه تنها برای سعید، برای من هم جالب نیست. اصل قضیه را تعریف کن. بگو من چطور افتاده بودم، وضع من و آن مرده دقیقاً چطور بود.»

«می‌دانی، صد دفعه برایت گفته‌ام.»

دیگر داشت بسختی نفس می‌کشید. زن گفت: «نه، هیچوقت نگفتی، گفتی مثل 69، همین.»

جانی گفت: «تو که لخت نبودی.»

«لخت نبودم؟ شنیدی خسرو؟»

و به جانی گفت: «خوب، پس اشکالی پیش نیامده بود. اما آخر نگفتی، سرم، مثلاً دقیقاً دهنم کجای آن مرده بود.»

جانی گفت: «عزیزم.»

و غوطه خورد. دیگر نمی‌توانست. زن گفت: «اگر فرض کنیم سر من میان دو لنگ مرده باشد...»

مطمئن بود دیگر نمی‌تواند حتی خودش را به کناره استخر برساند. بی‌آنکه بداند ایستاده بود و پریده بود توی آب. کمکش کرد تا به کناره استخر برسد. زن نبودش. جانی دراز به دراز کنار استخر خوابید. شانه‌ها و بازوهایش خط برداشته بود. نفس نفس می‌زد. صدای زنگ را شنید. جانی هم حتماً شنیده بود. به در راهرو نگاه می‌کرد. سگها نبودند. جانی گفت: «شنیدی که؟ وقت شام است. تو برو، من بعد می‌آیم.»

«من گرسنه‌ام نیست.»

«خواهش می‌کنم برو، حتی سعی کن با اشتها غذا بخوری، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.»

مردد بود. مایو را آنطرف پلکان انداخته بود. جانی گفت: «بعد هم می‌توانی موضحش کنی.»

ناچار بود برود. باید تمامش می‌کرد. تا در راهرو مشکلی نبود. اما توی سرسرا آنهم وقتی فاطمه آن روبرو پشت میز ایستاده بود نمی‌شد. دست به سینه ایستاده بود. لباسهایش را پیدا نکرد. روی دسته کاناپه گذاشته بود. نبود. زن سر میز نشسته بود. چیزی می‌خورد. روی صندلی‌ها هم نبود، حتی به چوب‌رخت. زن گفت: «گم نمی‌شوند، نترس. فاطمه برد بالا توی اتاق خواب، می‌برد و توی کمد آویزان می‌کند. عادتش است.»

طبقه دوم بود. از میان صندلی‌ها رد شد. زن گفت: «اول بیا غذات را بخور. برای خوابیدن خیلی وقت داریم.»
به صندلی آنطرف میز اشاره می‌کرد. فاطمه نگاهش نمی‌کرد. زن گفت: «نکند جانی چیزی بهت گفته؟»

ایستاد و خیره نگاهش کرد. لباس خوابش را پوشیده بود. تور آبی بود، با یخه سفید و بته‌جقه‌های بنفش، بی‌آستین. موهایش را روی شانه و پشتش رها کرده بود. دیگر نگاهش نمی‌کرد. داشت چیزی می‌خورد. میز پر بود از ظرف‌های غذا، آنقدر که انگار برای ده نفر تدارک دیده باشند. فقط همان يك صندلی بود. رفت و روبروی زن نشست. به بشقاب خالی‌اش نگاه کرد. بشقاب سوپ‌خوری‌اش دست فاطمه بود. زن گفت: «آش جو را خودم پخته‌ام. می‌خوری که؟»

گفت: «نه، من سوپ نمی‌خورم.»

«خوب، پس هرچه می‌خواهی خودت بردار.»

از کدام می‌توانست بخورد؟ اگر سمه‌راب بود، یا خسرو چه می‌کرد؟ آدابشان چیست؟

زن گفت: «می‌خواهی فاطمه کمک کند؟»

کمی پلو سفید و یکی دو قاشق از قرمه‌سبزی. فاطمه يك برش کوکو برایش گذاشت و خودش يك سیخ کباب برگ. زیاد هم بود. زن گفت:

«هر دوتاشان می‌لرزیدند. چراغ بالای هلالی سردر روشن بود. جانی بیشتر می‌لرزید. زیر بازوی من را گرفته بودند. من هم می‌ترسیدم.»

اگر آنطور محکم نگرفته بودند، حتماً برمی‌گشتم. جانی چراغ قوه را به زور توی دستم گذاشت و هلم داد به طرف راهرو. خودم بهش گفته بودم، باید هلم بدهی تو. آنقدر ترسیده بودم که زبانم بند آمد. می‌خواستم بگویم، جانی خواهش می‌کنم، نمی‌خواهم، من بچه نمی‌خواهم، نمی‌شد. دست بردم و پهلوش را چنگ زد که بفهمد، نفهمید. هلم دادند تو. ته راهرو تاریک بود. چراغ قوه را که روشن کردم روبرویم دیوار بود، اگر راهرو پیچ نمی‌خورد، یعنی درست می‌رسید به صحن غسلخانه، خوب، شاید برمی‌گشتم. شاید هم بر نمی‌گشتم. برای اینکه می‌دیدم که همین است که هست، مثلاً يك مرده هست، يك حوض آب، یا يك سطل. روزش رفته بودم. اصلاً پیچ راهرو را ندیده بودم. معلوم نبود راهرو به کجا ختم می‌شود. بیشتر هم از صدای پای خودم می‌ترسیدم، از لرزش نور روی دیوار نمود روبرو. رحیم از همان شب کر شد، لال که بود، شاید هم مصلحتی کر شد، همانطور که مصلحتی لال شد. جانی هم حرفی نمی‌زد. به پشت سرم که نگاه کردم، دهنه در روشن بود، نیمه روشن و خالی. هیچکدام نبودند. اگر برمی‌گشتم دیگر ولم نمی‌کرد. هر کاری بگویی کرده بودیم، من کردم. من به این چیزها اعتقاد نداشتم. جانی می‌گفت، در این آداب و مراسم حتماً حکمتی است، هزار سال تجربه کرده‌اند. هرچه راجع به ایران به انگلیسی نوشته بودند همانجا، لندن، خواند، اینجا هم رفت ادبیات فارسی خواند، بعدش هم شد کرم کتابهای قدیمی. رمالها را خودش می‌آورد. من هم کم‌کم باورم شد. سر طاس نشستم. پیه‌سوز توی قبرستان کهنه بردم روشن کردم. گفتم، این کار را هم می‌کنم ببینم چه می‌شود. وقتی پیچیدم آن روبرو تاریک بود. يك پیچ دیگر بود، بعدش صحن غسلخانه بود. من فقط هلالی‌ها را دیدم، یکی دو طاقچه و يك پیه‌سوز روشن. اینها را روزش ندیده بودم. حوض را بعد دیدم. آبش راکد بود، بی‌موج بود، انگار سنگین بود، نمی‌دانم لزج بود. اگر مثل روز مرده‌ای توش بود نمی‌ترسیدم، خودم را برایش آماده کرده بودم. مرده را کنار حوض خوابانده بودند، دراز به دراز. وقتی بالای سرش رسیدم یکی دو بار سر تا پاش را با چراغ‌قوه روشن کردم. می‌دانستم که مرده است، اما چیزی که نشانه مرده بودن باشد نداشت. يك دستش را روی رانش گذاشته بود و یکی راء مشت کرده، روی زمین گذاشته بود. سرش را کمی به آنطرف خم کرده بود. انگار خواب بود، هریان خوابیده بود. دیگر نمی‌لرزیدم. درست نگاهش کردم. خوب، تا

اینجاش مهم نبود. حتی فکر کردم زیباست. چانه‌اش بخصوص زیبا بود. موهای سیاه بود و خیس. رمال گفته بود، باید از روش سه بار رد بشوم. فقط کافی بود پایم را بلند کنم بگذارم آنطرفش، آنطرف مشت بسته‌اش، بعد هم برگردم و بیایم اینطرف. وقتی برگشتم، نور چراغ‌قوه درست افتاد روی صورتش. يك طره موی سیاه خیس روی پیشانی‌اش افتاده بود. چشم‌هایش بسته بود، گفتم که انگار خواب باشد. اما لب‌هایش، طرح خطوط کنار لب‌هایش طوری بود که انگار دارد توی خواب لب‌خند می‌زند، فرض کن، حالا دیگر بیدار شده است و می‌داند که من زیر پیراهنم نه پستان‌بندی دارم و نه چیزی، لخت لخت. داغ شده بودم، پستان‌هایم رگت کرده بود، می‌فهمیدم که رگت کرده است و پوست گردنم مور مورش می‌شد. از جایی صدای چك‌چك آب می‌آمد. حالا می‌فهمم که چرا رمال گفته بود که اگر این کار را بکند و بعد بلافاصله با شوهرش بخوابد حتماً آبستن می‌شود، یعنی اگر آبستن شدنی باشد، دیگر می‌شود. گفته بود، اگر از روی جوان زیبایی رد بشود، بچه‌اش به همان زیبایی می‌شود. گفته بود پسر یا دختر شدن بچه دیگر دست خداست، هرچه خدا بخواهد می‌شود. دفعه سوم، یعنی درست وقتی برگشتم که پایم را بگذارم آنطرف، دیدم توی دلم خالی می‌شود، انگار تن و بدنم داشت مثل موم آب می‌شد، مثل برف، اما گرم. پایم را که گذاشتم آنطرف، درست پا گذاشتم روی مشت بسته‌اش.»

بایست هنوز می‌جوید. هنوز همان قاشق اولش بود. سعی کرد لقمه را طوری فرو بدهد. کباب آبدار بود و بوی خون می‌داد. دو پای برهنه‌اش را از هم جدا کرد، حتی سعی کرد با به صدا درآوردن چنگال و بشقاب و حتی ریختن یکی دو تکه یخ توی جام خالی‌اش نگاه زن را از پوست تب‌کرده و هرق‌نشسته صورتش منحرف کند. زن نگاهش نمی‌کرد، چشم بسته بود. گفت:

«وحشتناک بود. گمانم چشم‌هایم خود به خود بسته شده بود. دیگر یادم نیست چی شد، یا بعدش چه کار کرده‌ام. جانی همه‌اش می‌گوید افتاده بودم روی مرده.»

گفت: «هر کس دیگری هم بود، همینطورها می‌شد. اما بعضی وقت‌ها ترس نیست.»

لقمه هنوز توی دهنش بود، بوی خون و گوشت گرم هنوز توی بینی‌اش بود. زن گفت: «پس تو هم حس کرده‌ای؟»

جوان فقط نگاهش کرد، به بازوهای سفید و تراش گردنش و حتی گودی کنار استخوان‌های ترقوه‌اش. چرا بایست می‌گفت. استاد گفته بود: «تن انسان برای ما نباید هیچ راز سر به مهری داشته باشد، باید عادت کنیم، بهش مثل يك شيء نگاه كنيم، يك ماشين. ما بايد درست مثل يك ماشين باش و برو بشويم: چرخ و دنده‌هاش را وارسي مي‌كنيم، پياده و سوار مي‌كنيم، همين. اگر فكر كردي، حتي يك لحظه كه به غير از رگت و پي‌ها، اين خون و اين گاز مثلاً چيز ديگري هم هست، دستت مي‌لرزد، و كارش را مي‌سازي، مي‌كشيش.»

زن گفت: «آهای حضرت آقا، چرا خوابت برده؟ پرسيدم، براي تو هم پيش آمده؟»

«كه چي؟»

«زهرمار و چي!»

لقمه را هنوز نتوانسته بود فرو بدهد، با جرعه دوم هم نشد. زن گفت: «می‌دانی، من ترسيدم، اما وقتی كف پام را درست گذاشتم روی مشتش انگار كه مثلاً مرحوم ابوی زنده باشد و مچم را مثل آن روزها، توی بچگی، سر هروس‌بازی با پسرها بگیرد.»

گفت: «نه، برای ما این چیزها پيش نمی‌آید.»

بلند گفت و با خشونت. می‌خواست از سر بازش کند. زن گفت: «ببخشید، يادم نبود كه جنابعالی دارید دكتر می‌شوید، و محض تمرين هم شده روزی چند شكم مرده پاره می‌كنید و مثلاً آپاندیسش را نشان جناب استاد می‌دهید.»

گفت: «همه می‌ترسند.»

«پرسيدم تو چي؟ دفعه اول چي شد؟»

ناچار شده بود لقمه را نیم‌جویده فرو بدهد. زن گفت: «خوب؟» سعی کرد به غذا فكر کند، به بوی زعفران روی چلو، یا اگر بتواند به رنگت سبز سیر جعفری. زن زیر آن نور آبی پستان‌بندی نپوشیده بود. زن گفت: «با تو دارم حرف می‌زنم.»

داد زد: «لطفاً سر من داد نزن. من جانی نیستم.»

و بلند شد. نمی‌شد تعریف کرد، برای هیچکس نتوانسته بود. سعی هم کرد، حتی فردا صبحش و برای دوستان و يك هفته بعد هم برای نسرین، وقتی نسرین آنقدر بلند خندید كه جای خالی دندان نیشش را دید و فهمید ديگر خودمانی شده‌اند، گفت: «من دیشب خواب خیلی عجیبی

دیدم، کابومی که نمی‌توانم فراموشش کنم.» اما وقتی شروع کرد، دید نسرين طوری نگاهش می‌کند که انگار يك لحظه بعد تعبیر فرویدیش را می‌گوید. نه، این دیگر چرخ و دنده‌ای نبود که بشود به چشم بهم‌زدنی پیاده و سوارش کرد. نسرين گفت: «خوب، بعدش؟» گفت: «یادم نمی‌آید، نه، هذر می‌خواهم باشد دفعه دیگر.» این تجربه‌ای خصوصی بود، برغم همه آن بحث‌هایی که درگوشی می‌کردند که ثابت کنند انسان حیوان اجتماعی است، که همه چیزش را می‌شود به طبقه و دوران تحویل کرد. حرف‌زدن از بوی سردخانه، یا کلروفرم و کافور و این چیزها و حتی بوی خاص تن‌های مرده و مثلاً اینکه به چه سهولتی پوست و گوشت آدم به مجرد تماس با کارد جراحی دهان باز می‌کند آنقدرها مشکل نیست، یا حتی نقل اولین باری که آدم می‌بیند تن کسی را که عیناً تن اوست می‌درند و يك دسته آدم با روپوش‌های سبز و چشم‌های گشاده از تعجب گرد بر گردش ایستاده‌اند تا کلیه‌اش، لوزالمعده، یا مثلاً جگرش را ببینند. این‌ها را برای این پری یا پروین هم می‌توانست بگوید اما... بیان همین مشکل بود، درست انگار همان چیزی بود که نمی‌بایست زیر کارد هیچ جراحی پیدا می‌شد تا مبادا دستش بلرزد. بله، همه چیز عادی بود، همانطور که هر سه‌شنبه بود، ساعت ۲ تا ۵ بعد از ظهر. اما فقط يك چراغ روشن بود بالای سرشان و پشت سر او، بیرون دایره روشنی چراغ تاریک بود. نگاه نکرده بود. اما می‌دانست که باید تاریک باشد، با وجود آنکه بوی کافور لاشه‌های پشت سر را می‌توانست حس کند، و حتی وجود آن بدنهای کشیده و طاقباز خوابیده را روی میزهای آنطرف، با شکم‌های دریده و یکی دو دست جدا شده از کتف. و نیز مطمئن بود، حتی توی خواب، که استاد دارد کسی را تشریح می‌کند. حالا نمی‌دانست در مورد کدام عضو داشت کنفرانس می‌داد. اما از سرهای فروآویخته هم‌کلاسی‌ها می‌دانست که باید این‌طورها باشد. صدای استاد را هم می‌شنید، شمرده و بی‌وقفه حرف می‌زد، انگار که دعایی را بخواند. آنچه را که بعد اتفاق افتاد دقیقاً و صحنه به صحنه نمی‌توانست به یاد بیاورد. شاید اگر می‌شد مست کند، و یا در يك خواب دیگر همان را می‌دید، آنوقت می‌شد حتی معنی‌اش را بفهمد، یا اگر همین حالا کنار نسرين و روی چمن نشسته بود و نرم نرم برایش می‌گفت همه‌چیز به یادش می‌آمد. مطمئن بود که فریاد زده بود، آنقدر بلند که صاحبخانه آمده بود که: «چه خبر است، چی شده است؟»

همانوقت، خواب و بیدار، آنقدر به وضوح یادش بود که فکر کرد کافی است سرش را برگرداند تا تاریکی و احياناً میزها و مرده‌های دیگر را ببیند و یا حتی چشم بر هم بگذارد و استاد را ببیند که دارد تشریح می‌کند، کارد جراحی به دست. حتی صداش را هنوز می‌شنید. و حالا می‌دانست که اگر لحظه به لحظه از سر نو شروع کند، حتماً یادش می‌آید. اما نمی‌خواست، حتی اگر به قیمت فراموش‌کردنش تمام می‌شد. و تا یادش نیاید به زن نگاه کرد. نشسته بود، جام و یسکی دستش بود و سیگار لای انگشتان دست راستش. جانی هم بود، داشت غذا توی بشقابش می‌ریخت. داغ‌های شلاق روی پشتش هم بود، چند خط سیاه متقاطع. گفت: «از دست من که عصبانی نشدی؟»

زن سیگاری را زیر لبش گذاشت. جانی گفت: «اجازه می‌دهی کنارت بنشینم؟»

و يك صندلی را جلو کشید. زن داد زد: «کی به تو اجازه داد بیایی اینجا؟»

هنوز نشسته بود، دست به پشتی صندلی ایستاده بود: «پس کجا بروم؟»

«چه می‌دانم؟ توی آشپزخانه، یا اتاق خودت. هرجا دلت خواست، اما اینجا نه.»

«پس هنوز عصبانی هستی؟»

زن ته جامش را روی میز کوبید: «عصبانی، آنهم از دست تو؟»
دو تکه یخ روی زمین افتاده بود. مطمئن بود که یسکی روی میز و دامن پیراهن تور آبی‌ش ریخته است. گفت: «می‌دانی من فقط يك بار از دست تو واقعاً عصبانی شدم، فقط یکبار.»

«خواهش می‌کنم، دوباره شروع نکن...»

«نه، باید بهت بگویم، اگر هزار دفعه هم گفته باشم باز هم دلم می‌خواهد بگویم.»

و رو به او گفت: «می‌دانی، این لندهور وقتی آمده تو و مرا دیده، رحیم را صدا زده تا بیاید، آنوقت دوتایی مرا آورده‌اند بیرون، دیده، خودش گفت، سینه‌های رگ‌کرده‌ام را دیده و نمی‌دانم به قول خودش به تن و بدن خیسم حتی دست کشیده، بعد هم...»

جانی جام به دست به طرف زن آمده بود و حالا خم شده بود تا شاید پیشانی زن را ببوسد. زن داد زد: «گم شو!»

بوسید، گفت: «من دیگر می‌روم بخوابم. شب بخیر، عزیزم. خوب بخوابی.»

«خوب بخوابی! می‌خواهم نخوابم، هیچوقت. حتماً هم وقتی مرا بردید توی ماشین پیشانیم را بوسیدی؟»
«من دوستت دارم عزیزم.»

«همانقدر که ویسکی‌ات را دوست داری.»
جانی راه افتاد، تلوتلو نمی‌خورد، اما آنطور که راه می‌رفت، سنگین و لخت و با قدم‌های شمرده و منظم و هر به چند قدمی می‌ایستاد و جرعه‌ای می‌خورد، می‌شد فهمید مست است و یا از دستی که به لبه صندلی‌های راحتی می‌کشید. حالا دیگر پشت سرش ایستاده بود. مطمئن بود که به پشت سرش رسیده است. گفت: «هیچکس نمی‌توانست، آنهم آنجا، وقتی تو آنطور روی مرده افتاده بودی. بعد هم یادم رفت.»
زن داد زد: «توی راهرو چی؟»

«جلو رحیم؟ تازه تو بیسپوش بودی.»
«بودم، اما تنم چی، هان؟ واقعاً احمقی.»
دست جانی بر مویش کشیده شد، داشت طره‌ای از مویش را روی پیشانیش می‌ریخت، گفت: «تو نباید جلو بچه‌ها این حرفها را بزنی.»
زن داد زد: «این بچه نیست، اگر جای تو بود...»

جانی مویش را ناز کرد: «بچه معصوم.»
مرد سرش را تکان داد و طره مویش را عقب زد.
جانی دستش را برداشته بود. برگشت نگاهش کرد. مستقیم به طرف در بسته طرف راست می‌رفت. در که باز شد از لای در نیمه باز و کنار تنه جانی قسمتی از اتاق را دید، فقط نیمه‌ای از يك تخت يك نفره را. يك عسلی با يك گلدان بلور تراش کنار تخت بود. جانی در را که می‌بست از لای در فقط سرش را بیرون آورد:

«مواظب باش پسر، گاهی این تجربه‌ها خیلی گران تمام می‌شود.»
بلند خندید و در را بست. صدای خنده‌اش را هنوز می‌شنید. زن گفت: «پس چرا ایستاده‌ای و من را نگاه می‌کنی؟»
به فاطمه بود. فاطمه به بشقاب جانی اشاره کرد: «آقا که هنوز نخورده‌اند.»

«به جهنم که نخورده‌اند. جمع کن! اگر هم خواستی، برایش ببر، غذاش را ببر بگذار پهلوش، بیدار که شد می‌خورد.»

فاطمه شروع کرد. بشقاب‌های خالی را دسته می‌کرد. از صدای بشقاب‌ها می‌شد فهمید. زن داد زد: «مگر نشنیدی چی بهت گفتم؟»
«من می‌ترسم، خانم. خودتان که دیدید چقدر مست بودند.»
«پس آن لندهورت چه‌کاره است؟ اگر زبان ندارد دست که دارد.»
بشقاب غذا دست راست فاطمه بود، کارد و چنگال دست چپش. سرش زیر بود. زن گفت: «برو جانم، نترس. به آن لولوی سر خرمنت می‌گویم مواظبت باشد. در ثانی ما که اینجاییم. تو هم که الحمدالله زبان داری.»

از نگاه و اشاره دست زن فهمید که رحیم باید پشت‌درسر را باشد. آنجا بود، پشت در توری‌دار راهرو. فاطمه که از کنارش رد می‌شد، گفت:
«کار يك شب و دو شبشان که نیست.»

زن داد زد: «با خودت چی داری غر می‌زنی؟»

فاطمه گفت: «هیچی، خانم.»

برنگشت که رفتن فاطمه را نگاه کند. از صدای در فهمید که حالا در آستانه در ایستاده است.

«غذاتان را آورده‌ام.»

مطمئن بود که همچنان در آستانه در ایستاده است. زن گفت: «برو

تو جانم، نترس.»

و به مرد گفت: «تو هم غذات را بخور.»

فقط یکی دو لقمه. آداب این یکی را حداقل می‌دانست، با شکم خالی

نمی‌شود سر پا ماند. زن گفت: «تو نباید حرف‌های جانی را به دل

بگیری، احمق است، احمق و حسود.»

جامش خالی بود. سرش سنگین شده بود. مخلوط نمی‌بایست

می‌خورد. اما دیگر کار از کار گذشته بود. بلند شد، جام به دست. زن

نگاهش نمی‌کرد. اگر هم تلوتلو می‌خورد مهم نبود. هنوز حرکت نکرده

بود که برگشت نگاه کرد. فاطمه داشت غذا را روی عسلی می‌گذاشت.

يك بطر و يك لیوان هم روی عسلی بود. قبلا ندیده بود. مطمئن بود.

دست به لبه میز گرفت تا درست نگاه کند. بطر بزرگ بود، چوب‌پنبه‌ای

درش بود که در بسته شد. باد نبسته بود. زن گفت: «احمق! باز شروع

کرد.»

زن بلند شده بود و به طرف دری که حالا دیگر بسته شده بود

نگاه می‌کرد. پرسید: «چه کار می‌خواهد بکنند؟»

می‌دانست، دیگر حتی می‌دانست چه خواهد شد. حتی صدای فاطمه را شنید، انگار می‌گفت: «خانم، خانم‌جان!» او اینجا هیچ‌کاره بود. اما انگار هر چیز به گرد او می‌گشت، یا آنطور که مست بود و پرده‌ای تورمانند جلو چشمش موج برمی‌داشت مرکز هر چیز بود. مست یا هشیار، کاریش نمی‌شد کرد، همیشه هر دیگری یا هر چیز به ازای جای او، جایی داشت. یخ دو تکه. دو استکان کوچک واژگونه روی سینی نقره بود. یکی از استکان‌ها را برداشت. می‌دانست که باید دقت کند تا ویسکی روی میز نریزد، یا استکان آنقدر پر نشود که لب‌پر بزند و روی قالی بریزد. صدای فاطمه را شنید: «ترا به خدا، بگذارید بروم.»

استکان پر شده و لب‌پر زده را توی جامش ریخت. کافی نبود. باز هم ریخت و این بار سعی کرد قبل از اینکه استکان پر بشود دیگر نریزد. زن راه افتاده بود. صدای فاطمه را نمی‌شنید. در بطر سودا را هم باز کرد. کم ریخت، همانقدر که ویسکی کمی رقیق شود. «چه کار می‌کنی؟»

جام به دست برگشت. زن کنار آستانه در ایستاده بود. جانی روی تخت نشسته بود. فاطمه به دو زانو روی زمین نشسته بود. سرش خم شده بود به طرف میز و حتی لیوان پر، طوری که معلوم بود جانی دست چپ زن را پیچانده است. فاطمه با دست راست چارقدهش را گرفته بود. جانی گفت: "Have a sip girl, don't be afraid."

فاطمه بیشتر روی لیوان پر خم شد. بطر تا نیمه خالی شده بود. بدون برچسب بود. جام جانی هنوز ویسکی داشت. زن گفت: «فاطمه‌جان، فقط يك جرعه بخور، می‌گويد، اگر فقط يك جرعه بخوری ولت می‌کند.» فاطمه گفت: «نمی‌خواهم، نمی‌توانم بخورم. بگويد لطفاً، ولم کند.»

جانی گفت:

"If you don't drink, I'll take your charged off."

با دست راستش سعی می‌کرد گوشه‌های چارقت را از دست فاطمه بیرون بکشد. فاطمه گفت: «خانم جان، قربانتان، ترا خدا بهش بگويد من نمی‌خورم، اگر هم من را بکشند دیگر نمی‌خورم.» چارقده توی دست جانی بود. مشتش می‌کرد. موهای فاطمه سیاه بود، بلند و دسته کرده پشت سرش. جانی چارقده را به گوشه‌ای پرت کرد. دست فاطمه حالا به پستانهایش بود.

جانی گفت:

“Only a sip girl, don't you see, it's locally distilled vodka?”

زن گفت: «جانی، مواظب باش، اگر دستش بشکند کار دستان

می‌دهد.»

فاطمه بیشتر خم شده بود، طوری که بینی‌اش به لیوان می‌خورد و موهایش ریخته بود جلو سینه‌اش، یا جانی ریخت و حالا داشت تکمه‌های پشت پیراهنش را باز می‌کرد، دست فاطمه را پس می‌زد و باز می‌کرد:

“If you don't want to be naked in front of those hungry eyes, you better take a sip.”

پشت فاطمه حالا، حتماً، عریان بود. جانی داشت پیراهنش را از روی شانه چپش رد می‌کرد. فاطمه گفت: «خانم به خدا دستم دارد می‌شکند، بگویید ولم کند.»

جانی رو به او فریاد زد:

“Don't you think it is remarkable that they are naked under their ugly thick cloth?”

فاطمه گفت: «می‌خورم، به خدا می‌خورم، نگذارید لُختم بکند، خودم

می‌خورم.»

زن گفت: «می‌خورد، جانی، ولش کن.»

جانی گفت:

“Hey boy, she won't drink, but tell her she must drink with the hand which is free.”

شانه چپ فاطمه عریان بود و جانی داشت پیراهن را از روی بازوی راستش رد می‌کرد. يك دست فاطمه روی پستانهایش بود. پیراهن که از روی شانه راست فاطمه رد شد، زن جام و یسکی را از دستش گرفت. به چهارچوب تکیه داده بود و حالا و یسکی را مزمزه می‌کرد. مطمئن بود جام را خودش به دست زن نداده است. دستش، هر دو دست، حالا دیگر آزاد بود. دست چپ در راستای تن رها بود، اما دست راست را بایست به جایی بند می‌کرد. اگر شلوار پایش بود، دست در جیب می‌کرد و می‌ایستاد. جانی نگاهش کرد:

“They desprately want to become civilized, but it is a pity they are so a fraid of God.”

گفت: «ولش کن، جانی!»

بلند نگفته بود، اما آنطور که گفته بود بلند می‌زد.

دیوار طرف راست پر بود از عکس ستاره‌های سینما، تمام قد و نیمه لخت با مایو، دو تکه و یک تکه، و یکی که لخت بود و با دو دست پستانهایش را پوشانده بود. از کنار پرده صورت رحیم را دید، با بینی پخ شده بر شیشه. مطمئن نبود که دیده است. نبود، حالا دیگر نبود. باز وسط دایره بود. تا جلو عسلی برسد تمام بالاتنه فاطمه لخت بود... بزرگ و سفید بود با نوک قهوه‌ای. رگت کرده بود. دست راست فاطمه تنها شکاف میان آنها را می‌پوشاند. جانی گفت:

“Help her drink just a sip then I will be finish with it.”

لیوان را برداشت گفت: «من جای او می‌خورم.»

لیوان پر بود. زیادش بود. می‌دانست که از پا می‌اندازدش، اما خورد. بوی کشمش را حس کرد. تلخ بود، آنقدر که انگار چیزی مثل حنظل را جرعه جرعه می‌خورد. لیوان را که روی عسلی گذاشت جانی بلند شده بود. دست چپ فاطمه هنوز توی دستش بود. با همان دست راست چوب‌پنبه در بطر را برداشت. گفت: «تو لطفاً دخالت نکن.» و ریخت توی لیوان.

گفت: «باز هم می‌توانم بخورم.»

و خودش را دید با سر و گردن برافراشته، یا آنطور که فاطمه با دو چشم گشاده نگاهش می‌کرد فکر کرد باید تمام قامت ایستاده باشد، برافراشته گردن، و منتظر تا نه لیوان عرق کشمش که جام شوکرانش را به یک جرعه بنوشد. گفت: «من لختم، پس احتیاجی نیست که او را هم لخت کنی. می‌بینی که. به زبان خوش هم لخت شده‌ام.»

جانی بطر را روی عسلی گذاشت. دست فاطمه را رها کرده بود. تمام قد جلوش ایستاد: «برو بیرون!»

و به زن گفت: «بهش بگو برود بیرون، من حداقل اختیار این اتاق را دارم.»

فکر کرد می‌زند. دست راست جانی را پایید. نزد. داشت به در اشاره می‌کرد که می‌چ دستش را گرفت، گفت: «ولش کن برود!»

جانی دست انداخت دور گردنش. گردنش بدجوری درد می‌کرد، آنقدر که ناچار شد زانوی چپش را زمین بگذارد. ران راست جانی را گرفت. مشکل می‌شد از زمین کندش. اما جانی می‌توانست کار را تمام کند، مطمئن بود می‌تواند تعادلش را بهم بزند، کافی بود پایی پشت پایش بگذارد و بغلتاندش. اما انگار نمی‌خواست تماشش کند. فقط گردن

را گرفته بود و با کف دست بی هیچ دلیلی شانه‌اش را لمس می‌کرد، انگار بخواهد شانه‌اش را بگیرد اما انحنای شانه از دستش بلغزد. زن گفت: «پا شو بگیر، زود باش بگیر!»

نفهمید به کی می‌گفت. اگر جانی زیر چفته زانوی چپش را می‌گرفت، دیگر مسلم بود که به زمین می‌خورد. بارها کشتی گرفته بود، توی خانه و با برادر، یا روی چمن پارک‌ها و با بچه‌های همقد. و همیشه در تماس دست و پاها و آحياناً سينه و پشت خشونت بود یا شاید نوعی احساس دوگانه: خشونت همراه با احساس گرمی پوست دیگری که زنده بود و گرم. پیش می‌آمد که در رد و بدل کردن فنی به هم پیچند و بعد، زمانی که می‌خواهند نفسی تازه کنند، بدن‌ها تاملتی با احساس تماس گرمی پوست‌ها ساکن بمانند و آدم يك لحظه فکر کند که دلش می‌خواهد همانطور دست‌ها زیر کشاله ران‌ها و گونه‌ها روی شانه طرف بماند. حالا هم همان احساس را داشت، حالا که بالاخره يك پای جانی را از زمین کنده بود و جانی گردنش را ول کرده بود و هر دو دست را پشت او چفت کرده بود و حتماً می‌خواست با اتکا به پای چپ تعادلش را به هم بزند.

زن گفت: «این طور که نمی‌شود، آخرش هم از نفس می‌افتی.» مهم نبود که با کی است. پای جانی را ول کرد و سعی کرد با وجود فشار خردکننده جانی هر دو پایش را بچسبد و پایین کشاله رانها را چسبید. پای جانی را که پشت پایش حس کرد فهمید اگر نجبد کار تمام می‌شود و سعی کرد روی بازوی چپ بیفتد و نه به پشت. به پهلوی غلتید. صورت جانی روی گردنش بود. صدای نفس‌زدن‌هاش را می‌شنید. اگر می‌توانست پایش را از میان دو پای جانی بگذراند و با فشار دست بپیچاندش شاید تمام بود. مطمئن بود که می‌شود، اما اگر فقط يك لحظه می‌شد همانطور بماند، حالا اگر گونه‌اش روی بازوی جانی باشد یا دست جانی دور بازوی چپش حلقه شده باشد، چندان مهم نبود. جانی نفس‌نفس می‌زد.

زن گفت: «فقط يك تکان می‌خواهد، حسابی خسته است.» فاطمه آنطرف روی لبه تخت نشسته بود و یخه‌اش را صاف می‌کرد. جانی روی پهلوی راستش بود، اما داشت خودش را بالا می‌کشید. اگر آنطور که بازویش را گرفته بود می‌توانست از فشار سينه‌اش هم استفاده کند، حتماً کارش تمام بود. پاهایش را دور پای چپ جانی قلاب کرد و با

اتکا به زانوی پای چپ نیم‌خیز شد. بازویش دیگر از دسترس جانی دور بود. حالا دیگر فقط می‌بایست دست زیر بازوی جانی می‌کرد و قبل از اینکه جانی بتواند به رو بخوابد با کمک پای راست بپیچاندش. اما آنطور که جانی بی‌حرکت و لغت بود انگار نمی‌خواست ادامه بدهد، یا شاید خوش داشت همانطور بماند. اگر نفس‌های گرم جانی را بر پوست گردنش حس نمی‌کرد و یا از تماس پوست عرق‌کرده بازوی جانی چندشش نمی‌شد او هم همانطور می‌ماند و به نیمه‌ای از صورت رحیم که از کنار پرده پنجره روبرو پیدا بود، نگاه می‌کرد. زن گفت: «مهلتش نده نفس تازه کند.»

شاید هم بینی از شکل افتاده رحیم روی شیشه مجبورش کرد و جانی را پیچاند و با فشار سینه و دست، اول يك شانه و بعد شانه دیگر جانی را روی زمین چسباند و همانطور با گونه روی شانه راست جانی ماند. زن گفت: «تمام شد، دیگر تمام شد.»

صورت جانی را که دید خودش هم فهمید که دیگر تمام شده است؛ آنطور که صورت جانی آرام و خسته و حتی راضی می‌زد، با قطرات درشت عرق روی پل بینی شکسته‌اش و موهای بور چسبیده به پیشانی عرق کرده و چشم‌های نیمه‌باز و دهان باز و نفس‌های منظم عمیق، دیگر تمام بود. بلند شد. صورت جانی را نگاه کرد. از آن چشم‌های نیمه‌باز و پره‌های لرزان بینی جانی و حتی لب‌های به لبخند گشوده جانی بدش آمد. دستهای جانی به محاذات تنش روی زمین دراز شده بود. کف دست با پنج انگشت بر قالی پهن شده بود و پاها کشیده و از هم باز بود. رحیم نبود. فاطمه همانطور بر لبه تخت نشسته بود. دامنش را صاف می‌کرد. حتی لبخند نمی‌زد. زن در کمد لباس را باز کرده بود و حالا قبای بلند دستش بود. شانه‌های قبا را گرفته بود:

«بپوش، عرق کرده‌ای، می‌ترسم سرما بخوری.»

قبا سبك بود، طوری که انگار هنوز برهنه است، جلو جانی و حتی فاطمه یا زن که داشت دو سر کمر بند قبا را جلوش گره می‌زد. حاشیه جلو قبا از سر شانه‌ها تا دامن گلابتون‌دوزی شده بود. حاشیه دامن و سر آستین‌ها هم گلابتون‌دوزی بود. حالا برهنه نبود و انگار حتی لباسهایش را نکنده بود. زن گفت: «چرا نشسته‌ای؟»

به فاطمه بود. فاطمه بیرون رفت، تند، انگار که می‌دوید. یکی دو تکه کردن و پشتش را نینداخته بود. زن روبرویش ایستاده بود، داشت

با دستمال سفید و نازکی عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کرد و با سر انگشت موهای خیس را از روی پیشانی‌اش پس می‌زد: «این هم جایزه‌ات.» و هر دو گونه‌اش را بوسید.

«خانم کجا بگذارم؟»

فاطمه بود. پشت سرشان ایستاده بود. يك بغل مجله روی دستهایش بود، همه خارجی. زن گفت: «بریز جلوش!»

فاطمه خم شد و همه را جلو جانی که حالا به رو خوابیده بود ریخت. زن با پا مجله‌ها را پخش کرد جلو جانی. مجله‌ها همه احتمالا عکسی بود؛ از عکس روی جلدها و عکس‌های جدا شده از وسط می‌شد فهمید. زن گفت: «ورق بزن، جانی. اگر هم دلت از اینهمه نشمه‌های رنگ و وارنگ بهم خورد، می‌توانی تمامش کنی، همین امشب.»

دست توی جیب قبا کرده بود و حالا هفت‌تیر ظریفی دستش بود. انداخت روی سینه عریان عکسی. عکس تمام‌قد بود و هفت‌تیر پستانهای زن را که آنهمه بزرگ بود می‌پوشاند.

جانی نگاه نکرد. به عکس‌ها نگاه می‌کرد، یا به هفت تیر. زن گفت: «تو نمی‌آیی، عزیزم؟»

دستش را دراز کرده بود. دست زن را گرفت. زن با پایش در را بست. فاطمه داشت ظرف‌ها را روی میز چرخدار می‌چید. از پله‌ها که بالا می‌رفتند زن سر بر شانه او گذاشته بود. از چند در فقط یکی باز بود. پرده قلمکار که پس رفت اتاق را دید. اتاق خواب بود، از تخت بزرگ برنجی آن‌گوشه اتاق می‌شد فهمید. چهار طرف تخت تور سفید آویخته شده بود. در را که پشت سرش بست، زن گفت: «چفتش را هم ببنداز.» تا چفت در را ببندازد زن روی چهارپایه جلو آینه نشسته بود. قاب آینه برنج بود، میاه شده و با گل و برگ و بته‌جقه‌های قلمزنی شده. کنار آینه يك جعبه كوچك بود، خاتم، و يك شمعدان نقره سه‌شاخه ظریف. زن داشت موهایش را شانه می‌زد. گفت: «برای بابام نوشتم می‌خواهم ازدواج کنم. از جانی هم حرف زدم، حتی سعی کردم ازش تعریف کنم. چندان هم بد نبود، یادش نظر من آنوقت بدك نبود. می‌دانی آدم خسته می‌شود، آنهم وقتی هر روز صبح بلند بشوی و فکر کنی کجا بروم که تا حالا نرفته‌ام، یا چه کار کنم که نکرده‌ام. واقعاً که ذله‌کننده است. آنوقت هر چیز تازه به هر قیمت که باشد، جالب می‌شود. تازه من هر جا می‌رفتم پیشکار بابا و یکی دوتا کلفت و نوکر از پیش همه‌چیز را

راست و ریست کرده بودند. این بود که فرار کردم و رفتم آفریقای جنوبی، همین طوری. با جانی همانجا آشنا شدم، گفتم که. بعد هم شوخی شوخی بهش علاقمند شدم. راستش آن وقت ها جوان بود، بلند قد و لاغر اندام، و حتی مفرور. اگر گفتم لندهور بود، داشتم سربسرش می گذاشتم. اگر می دیدش فکر می کردی می خواهد دنیا را تصرف کند. بابا تلگراف کرد هرچه زودتر برگرد. گفته بود، اگر برگردی از ارث و میراث محروم می کنم. من هم سر لج افتادم، یعنی دیدم خوب، می ارزد، ازدواج با جانی را می گویم. مخالفت بابا و اینکه این اولین بار بود که نمی توانستم کاری را بکنم که دوست دارم، یا حتی چیزی را بخواهم که شاید می خواستم، جانی را يك چیز دست نیافتنی کرد. می دانستم که حتماً پیشکار بابا از اروپا راه می افتد و می آید سراغم. رفتیم کلیسا. توی فیلم ها که دیده ای. البته يك کم غم انگیز بود. فقط مادرش بود و چند تا دوست و آشنا. ترتیب غسل تعمید و غیره را قبلا داده بودیم. مراسم ازدواج تعریفی نداشت، حالا البته شاید این کارها کهنه شده است، از بس توی فیلم ها دیده ام. دو تا عاشق و معشوق دست هم را می گیرند می روند کلیسا.»

چشم هایش را بسته بود. بالای لبش، گوشه چپ می پرید. گفت: «خوب، رمانتیک بازی بود. اما آنوقت ها برایم جالب بود، تازه بود. از بس عروسی های خودمان رادیده بودم، دلم را زده بود. مراسم که تمام شد سوار يك ماشین شدیم و قبل از اینکه پیشکار بابا برسد زدیم بیرون. هنوز یادم است. بارانی می آمد که نگو. توی یکی از هتل های اطراف شهر اقامت کردیم. جانی خوب بود، خیلی خوب. صبح که بلند می شدم برایم توی تخت ناشتایی می آورد. تمام جاده های درختی اطراف شهر را پیاده رفتیم، با دوچرخه رفتیم به یکی دو کمپ. با سیاه ها عکس می گرفتیم و نمی دانم توی استخر هتل شنا می کردیم، یا همان حدو ده ها، توی باشگاه سفید پوست ها، تنیس بازی می کردیم. جانی هم شعر می گفت. بد هم نبود. اما من بیشتر از این خوشحال بودم که حالا پیشکار بابا همه ژوهانسبورگ را زیر پا گذاشته و بابا هم توی خانه اجدادی حتماً خون خونش را می خورد و هیچ کاری از دستش بر نمی آید.»

موهایش را ریخته بود دور گردن و روی سینه و پشتش و حالا داشت با مداد ابروهایش را پهن می کرد، پهن و پیوسته به هم. «یکی دو ماه بعد دیگر خسته شده بودم، از جانی که نه، از هتل ها،

پیشخدمت‌ها، صورت‌حساب‌ها. رفتیم لندن، بعد هم نمی‌دانم کجا. يك وقت دیدم دلم لك زده است برای خنکی اتاق‌های خودمان با شیشه‌های رنگی‌شان؛ حاضر بودم همه‌چیزم را بدهم و باز يك قاچ هندوانه کنار حوض بخورم. شاید هم چون جانی این چیزها برایش جالب بود من هم دلم می‌خواست ببینم. می‌نشست و دلم که بگو. من هم از رسم و رسوم خودمان می‌گفتم، از دیگک سمنو و نمی‌دانم از آش رشته نذری. بابا هنوز سر قوز بود، اجازه نداد بریم خدمتش. از لچ من هم شده يك عروسی برای دختر خواهر ناتنی‌اش راه انداخت که نظیر نداشت. عروس را سوار اسب کردند و جلوش آتش‌بازی راه انداختند، تمام طول راه را کنده آتش زدند و فشفشه در کردند. ما نرفتیم. من و جانی از این و آن شنیدیم.»

چشم‌هایش را داشت سرمه می‌کشید.

«ما هم آمدیم اینجا. بد نبود. پولی هم می‌رسید. بابا ملك و املاكش را قبل از اصلاحات ارضی فروخت یا مکانیزه کرد. می‌دانست. سهم من را هم داد. اما حتی وقتی که داشت نفس‌های آخر را می‌کشید اجازه نداد برویم سراغش. جانی هم خوب بود. فارسی را دیگر راحت حرف می‌زد. خیلی هم خوب تا می‌کرد، همه‌اش يك بازی تازه درمی‌آورد، هر روز يك بهانه‌ای، يك مسأله‌ای ایجاد می‌کرد. ما هم می‌رفتیم دیدن آثار باستانی و یا چیزهای عتیقه می‌خریدیم. همه اینها را خودش خرید. یکی یکی پیدا کرد، شیشه‌های رنگی این پنجره‌های خورشیدی را خودش انداخت.»

به دو پنجره بالای ارمی‌ها اشاره کرد. این طرف، کنار تخت چند متکا بود، شرابه‌دار. دو تخته پوست جلو متکاها پهن شده بود. میان دو تخته پوست يك لاله بود با حباب فیروزه‌ای. طاقچه‌های دور تا دور اتاق پر بود از کاسه بشقاب‌های چینی، قوری، قاب قدح و شربت‌خوری شاخدار و گلدان‌های بلور تراش. سرتاسر دیوار طرف راست را يك پرده بزرگ تعزیه می‌پوشاند. جلو پرده دو صندلی بزرگ بود با رویه پارچه‌های دست دوزی شده و يك عسلی كوچك میناکاری. اشکدان روی عسلی و خورجین‌های كوچك کردی و یکی دو گلیم كوچك پهن شده روی فرش کرمانی و يك جفت یخدان با گل‌میخ‌های برنجی را اینجا و آنجا دید. بر ستون‌های دو طرف ارمی دو آینه سنگی توی گچ‌بری ستونها کار گذاشته شده بود. و بر دیوارها هر جا چیزی آویخته بود. تابلوهای نقاشی بود، مینیاتور، یا سیاه‌قلم. شتری با بار و ساربان و همه ترکیب

شده از موش‌های ریز و درشت. تك چهره‌هایی از زنان چارقند بسر و یا چادری. طبق صورت زنان قاجاری با ابروهای پیوسته و دهان كوچك.

«همه‌اش همین‌هاست؟»

«چی؟»

«عتیقه‌هایی که خریده؟»

«چی؟ همین‌هاست؟ خیال‌کردی. باید اتاق‌های دیگر را ببینی. تازه زیر زمین هم هست. يك وقت ویرش گرفت که رحل جمع کند دوره افتاد و هرچه هر جا پیدا کرد خرید. اقلا بیست نوع رحل بیشتر دارد. توی همین دوتا یخدان شاید بیست سی دست لباس قدیمی هست، یا لباس محلی. تازه کتاب خطی که نگو. کاش می‌شد ببینی.»

نیم‌خیز شده بود و خیره به آینه داشت خال وسط ابروهایش می‌گذاشت. جوان خم شد و شانه‌ عریانش را بوسید. بوی گلاب می‌داد، گفت: «کجاست مگر؟»

«توی خانه ابوی. سر به جانم کرد که باید آنجا را بخریم از بقیه وراث. حالا هم که خریدیم يك سال امت دارد تعمیرش می‌کند.»

«چیزی را هم فرستاده؟»

«به کجا؟»

«نمی‌دانم، به خارج مثلا، فرضاً بفروشد به موزه‌ها، یا به عتیقه‌بازها.»

از توی آینه نگاهش کرد، خیره: «نه، نه، دلال یا قاچاقچی که نیست، برای خودش می‌خواهد، برای خودمان. می‌گوید، یکی بالاخره باید اینها را حفظ کند، زنده کند.»

داشت روی گونه‌های پودرزده‌اش سرخاب می‌مالید. برگشت، نگاهش کرد. هفت‌قلم آرایش کردن باید همین‌طورها باشد. دست برد که چانه‌اش را بگیرد و به بوسه‌ای خط و خالی را پاك کند. زن مچ دستش را گرفت، گفت: «گفتم، عجله نکن. اصلا بیا ببرمت تسبیح‌هاش را ببینی، يك جعبه آینه پر. توی همین اتاق پهلویی است.»

جلیقه را از روی دسته صندلی برداشت: «نمی‌دانی چه پولهایی تلف کرد. هنوز هم می‌کند. اما دیگر خبره کار شده است. دلالها و عتیقه‌چی‌ها می‌شناسندش.»

برگشت. به دست‌دوزی‌های جلیقه اشاره کرد: «ببین، مثلا، این را همین هفته پیش خریده. می‌گوید، مال پنجاه شصت سال پیش است.»

جوان دستش را گرفت: «خواهش می‌کنم.»
زن نگاهش کرد: «چی شد؟ حوصله‌ات سر رفت؟»
چه می‌توانست بگوید؟ گفت: «نه، اما آخر توی دانشکده بچه‌ها
گاهی برای خریدن يك كتاب پول روی هم می‌گذارند، بعد هم به هر کدام
فقط يك شب می‌رسد. بعضی وقت‌ها هم مجبور می‌شوند يك كتاب را
دست‌نویس کنند. آنوقت شما...؟»

زن داشت لباسها را یکی‌یکی برمی‌داشت و جلو میز توال
می‌گذاشت، گفت: «یعنی می‌گویی اینقدر بی‌پولیدی؟ یا شاید هم می‌خواهی
من بیایم پول این خرت و پرت‌ها را بدهم به شماها؟»
جوان لباسی را برداشت: پیراهن آستین‌بلندی بود با دامن چین‌دار
و یخه‌تور. گفت: «این مال چه دوره‌ای است؟»
پیراهن را از دستش قاپید، گفت: «طفره نرو، جواب من را بده.»
«من که طفره نرفتم.»

«پرسیدم یعنی چند نفر از شما نمی‌توانید يك كتاب را بخرید که
مجبورید بنشینید و همه‌اش را رونویس کنید، یا اصلاً مسأله چیز دیگری
است؟»

چرا بگوید؟ به هر کس چهل تا پنجاه صفحه می‌رسید. فقط يك
شب وقت داشتند. کاربن می‌گذاشتند و فردا پنج جلد كتاب داشتند.
گفت: «من فقط خواستم حرفی زده باشم وگرنه خرید يك كتاب که
مسأله‌ای نیست.»

دست زیر چانه‌اش زد: «خر خودتی، سعید جان، یا هر زهرمار
دیگری که هستی. كتاب‌های سیاسی را حتماً رونویس می‌کنید. من
می‌دانم. به هر بهانه‌ای هم اعتصاب می‌کنید، تظاهرات راه می‌اندازید.
هرچه هم می‌گیرندتان باز ول‌کن نیستید. تازه که چی، که چه کار
کنید؟»

جوان نگاهش کرد. فکر نمی‌کرد او هم بداند، یا حتی چیزی شنیده
باشد. گفت: «من چه می‌دانم، گفتم که، من سرم به کار خودم است. درسم
را می‌خوانم، همین.»

با فشار انگشت به زیر چانه، سرش را بالاتر آورده بود: «که
مثلاً دکتر بشوی و به خانواده عزیزت کمک کنی، دستی زیر بال پدرت
بکنی، از آن ده نکبتی یا يك شهرستان نکبتی‌تر نجاتشان بدهی؟ آره
جان خودت، تو گفتی، من هم باور کردم.»

میج دستش را گرفت، گفت: «من نیستم، کاری به این کارها ندارم. شاید هم لیاقتش را ندارم. بعضی‌ها می‌خواهند دنیا را عوض کنند، یا نمی‌دانم خلاف مسیر آب شنا کنند، خوب، فکر عواقبش را هم حتماً می‌کنند، اما من، من فقط می‌خواهم با مسیر آب بروم، می‌خواهم دکتر بشوم، يك پزشك معمولی، همین.»

داد زده بود. زن میج دستش را با فشار از میان پنجه‌اش بیرون کشید: «خوب، پس چرا دیگر داد می‌زنی؟»

میج دستش را دست می‌کشید: «داشتی میج دستم را می‌شکستی.»
گفت: «معذرت می‌خواهم.»

زن برگشت روی یخدان خم شد و چند تکه لباس را بهم زد. تای پارچه تور سیاهی را باز کرد، چهارگوش بود و شرابه‌دار. لچکی تازد، گفت: «شاید هم می‌ترسی، از من حتی. یکدفعه فکر کردی من دارم سین‌جیمت می‌کنم. چرا؟ نمی‌دانم. تازه توی خودتان آنقدر این‌کاره هست که احتیاجی به ما ندارند. جانی می‌گوید، یکیشان را که بگیرند بیست و چهار ساعته به حرفش درمی‌آورند، شکنجه را هم از همان توی ماشین شروع می‌کنند.»

پشت صندلی، رو به آینه ایستاد و چارقد را روی سرش انداخت و دو لبه چارقد را زیر گلوی‌اش گره زد. حالا طبق صورتش در قاب آینه، همان صورت ماه و خورشیدی تابلوهای سیاه‌قلم قاجاری بود: ابروها کمانی و چشم‌ها درشت، و لبها همه کوچک و طره‌ای بر پیشانی. گفت: «تو اسم نادری را شنیده‌ای؟»
«کی؟»

«سرهنگ نادری، شاید هم دکتر نادری؟»

چرخید، هر دو دستش را گرفت: «خوب، که نمی‌شناسیش، اصلاً و ابداً؟ اما پس چرا گونه‌ها گل‌انداخته؟»

صورت خورشیدیش را جلو آورد. بوی گلاب می‌داد و لبهای غنچه کرده‌اش حالا درست جلو دهان او بود.

جوان گفت: «اگر هم گل‌انداخته باشد، ربطی به این حرفها ندارد.»
«نکند دیدیش اصلاً؟»

دستهایش را بیرون کشید. بایست می‌رفت. چیزی نمی‌دانست، از هیچکس. پدر می‌گفت: «هرچه کمتر بدانی بارت سبکتر می‌شود.» اما بالاخره اینجا و آنجا دیده بود، یا شنیده بود. گاهی به نفس‌کشیدنی

می‌شود بویش را توی کلاس یا بیمارستان، کنار جسد تشریح‌شده حتی حس کرد. دور و برش را نگاه کرد، گفت: «من توی این کارها نیستم، نبودم.»

زن دست دراز کرد و گره کمر بندش را باز کرد و به سر انگشت‌های دست چپ بر موهای سینه‌اش می‌کشید، گفت: «خوشحالم که نیستی. برای خودت می‌گویم. وحشتناک‌اند. من نادری را دیده‌ام، توی يك مهمانی. مست که شد از شاهکارهایش گفت، همه دوره‌اش کرده بودند. می‌خندید. با آن دستهای بلندش می‌خندید، می‌گفت، اول ولشان می‌کنم به حال خودشان، يك ساعت یا دو ساعت دم مستراح یا توی راهرو، چشم بسته. بعد یکدفعه می‌روم و چشم‌بندش را باز می‌کنم. بازی‌اش را درمی‌آورد. با آن قد دیلاقش خم می‌شد توی صورت آدم و سلام می‌کرد. رسمش اینست که اول سلام کند. حال و احوال بپرسد که تو دیگر چرا، مگر چه کار کرده‌ای. می‌گفت، دستم را می‌برم جلو که یعنی دارم دست می‌دهم. با جانی همین کار را کرد یکدفعه پاش توی دست جانی بود. می‌خندید می‌گفت، گیج می‌شوند. وقتی می‌بینند پای من توی دستشان است خودشان را گم می‌کنند. بعد هم انگار چپ و راستشان می‌کند. پاتیل که شده بود يك چیزی مثل سیم نازک پرزدار نشانمان داد، جلو صورت یکی‌یکی مان می‌گرفت. می‌گفت، اگر گفتید این چیست؟ نفهمیدیم. گفت، موی دم اسب است. يك دوجینش را داشت. بعد هم گفت، این‌ها را می‌کند توی سوراخ آلت مردها. می‌گفت، خودش اختراع کرده. می‌فهمی؟ موی اسب را می‌کند توی آلت هر که به چنگش بیفتد. وحشتناک است. آن وقت شماها چه کار می‌توانید بکنید، هان، با آن دو سه کتاب قاچاق‌تان؟ می‌گفت، تنها کاری که بلدند شمار نوشتن روی دیوار مستراح‌هاست، یا دیوار راهرو.»

حالا دیگر داشت بر پوست شکمش دست می‌کشید. با دکتر بهزادی هم حتماً همین کار را کرده است. دراز و لاغر بود و جدی، و همیشه با همان لباس، شلوار لی و پیراهن و ژاکت. زمستانها بارانی می‌پوشید با کت جیر مشکی. هیچوقت حرفی خارج از موضوع نمی‌زد، حتی مثل بعضی‌ها گوشه و کنایه هم نمی‌زد. دست زن داشت با لبه شورتش بازی می‌کرد. دستش را گرفت، پرسید: «چقدر نادری را می‌شناسی؟»

زن نگاهش کرد، گفت: «چطور؟»

داشت لبخند می‌زد. از طرز لباس‌پوشیدنش بو برده بودند. ظهرها

فقط ساندویچ می‌خورد، یا می‌آمد و از سلف‌سرویس دانشجویی استفاده می‌کرد. توی يك بیمارستان خصوصی هم کار می‌کرد. تازه فقط يك دست لباس داشت. فهمیده بودند که حتماً کاری می‌کند. اول کوی استادان را محاصره کردند و بعد که بهزادی در را باز کرده بود ریخته بودند تو. پدر گفته بود: «شماها زیادی جدی هستید، اصلاً نمی‌خندید، شاید هم بلد نیستید بخندید، بلند قهقهه بزنید.» گفته بود: «پدر، وقتی کسی قرص سیانور توی جیبش باشد، چطور می‌تواند بخندد؟»

خندید، بلند: «باید بتواند، باید بشود.» می‌گفت: «از لباس‌تان می‌شود فهمید، چه‌کاره‌اید. کافی است يك روز همه دختران سبیلوی موکوتاه لی پوش را جمع کنند، هرچه آدم اخموی بدلباس کفش‌کتانی را بگیرند، همه پسرهایی که در پیاده‌روها به خط مستقیم می‌روند و به جای نگاه کردن به ویتترین مغازه‌ها یا به سر و سینه زن‌ها به جلویشان نگاه می‌کنند.» می‌گفت: «می‌دانی پسر، گاهی آدم توی تاریکی، تنها که باشد، بلندبلند چیزی می‌خواند. صدای گلوله‌های این‌بچه‌ها فقط آواز توی تاریکی است، آواز خواندن از ترس و تنهایی است.» دست می‌زد روی شانه‌اش: «حالا پسر، ما دیگر توی دنیا تنها نیستیم.»

گفته بود: «حداقل اینست که دارند می‌خوانند.» و بایست می‌گفت: «اما شما پدر، نسل شما، فقط به دستور می‌خواندند.» و شاید بایست می‌پرسید: «پدر، نمی‌ترسید که حالا دیگر خواندن یادتان رفته باشد، حتی قهقهه‌زدن؟» پدر گفت: «این خواندن نیست پسر، این گریه‌کردن است، سکسکه است.»

زن گفت: «چیه، چرا ماتت برده؟ نکنند برادری، آشنایی، آن تو داری؟»

گفت: «آشنا که نه، اما خوب، استادمان بود. آدم خوبی بود.» مگر چه کار کرده بود؟ «کسی نمی‌داند. اما این را می‌دانیم که کارش چندان ساده نیست. اعتصاب که کردیم، همه دانشکده، رنجرها ریختند تو و همه را لت و پار

کردند، چند تا را هم گرفتند. رئیس دانشکده گفت، شما فقط دارید وضعش را مشکل‌تر می‌کنید. حتی گفت، من هم نمی‌توانم برایش کاری بکنم. اسلحه داشته، می‌فهمید؟

زن قبا را از روی شانه‌اش برداشت و بر دسته صندلی آویخت. گفت: «چند ماهه؟»

«سه ماه می‌شود.»

«خوب، هر طور باید بشود دیگر شده است. حالا دیگر نمی‌خواهد فکرش را بکنی.»

دستش را گرفت و به طرف خودش کشید. زیر گوشش به پیچچه گفت: «فکر نمی‌کنی حالا دیگر وقت این حرفها نیست؟»

لاله گوشش را به دندان گرفته بود. جوان بازویش را گرفت و به طرف تخت کشیدش. پرده تور تخت را که کنار زد، زن گفت: «راستی، يك دقیقه صبر کن، اسمش را بگو، شاید بتوانم برایش کاری بکنم.» بازوانش را رها کرد، گفت: «بهزادی، دکتر بهزادی استاد تشریح.»

زن به طرف میز آرایش رفت، کشوی میز را بیرون کشید، دفترچه بگلی را پیدا کرد، باز کرد. روی میز را نگاه کرد. کشوها را بیرون کشید. گفت: «پس کجاست؟»

برگشت، پرسید: «گفتی بهزادی؟»

«فرهاد بهزادی.»

«یادم می‌ماند. اصلا صبح یادم بیاور. شاید هم خودت داشته باشی. لباسهای آنجاست.»

به دو در آنطرف تخت اشاره می‌کرد. جوان به طرف کمد رفت، باز کرد. لباسهای جانی بود، از همه‌نوع: فراك انگلیسی، کت اسپورت، راه‌راه. لباس خودش مشخص بود، آویخته از چوب‌رخت و در میان دست توی جیبش کرد. خودکاری درآورد که صدا را شنید. صدای تقه‌ای به در، دو ضربه و بعد یکی بلند. صدای در بود که حالا چفت بود و پشت پرده قلمکار با طرح لیلی و مجنون دو سوی سروی بلند و سبز. زن داد زد: «کیه؟»

«منم عزیزم.»

صدای جانی بود.

زن گفت: «تو؟»

و به جوان اشاره کرد و به کمد و به اشاره لبها و دستها می‌خواست بگوید، پیوش. حتی به پنجره ارسی‌وار رو به مهتابی اشاره می‌کرد، و بعد رو به در و آهسته و خسته، انگار که خواب‌آلود، گفت: «من تازه داشت خوابم می‌برد.»

چند تقه بلند به در کوبیده شد: «گفتم باز کن!» زن همچنان انگار که خواب‌آلود، گفت: «برو بخواب، عزیزم، حالا مستی نمی‌فهمی، صبح باهات حرف می‌زنم.» و باز اشاره کرد به کمد و به پنجره و آهسته گفت: «چرا ماتت برده؟ زودباش، بجنب!»

جانی گفت: «این در حیف است، عزیزم. کاری نکن بشکنمش.» زن داد زد: «مست‌بازی درنیاور، جانی. برو بخواب. من هم باید بخوابم.»

جانی به در می‌کوفت، با مشت و حالا انگار داشت در را از پاشنه در می‌آورد:

“You know about your law, you know that I can kill you, and no one will ever bother me for it.”

زن به در اشاره کرد و با دست شکل هفت تیری ساخت و به او نشانه رفت و آهسته گفت: «می‌فهمی که؟ راست می‌گوید، می‌تواند هر دو تان را بکشد.»

کت و پیراهنش را برداشت. زیرپیراهنش را بر چوب افقی چوب‌برخت آویخته بودند. همه را بر صندلی کنار تخت ریخت. هنوز زیرپیراهنش را نپوشیده بود که زن کت و پیراهن و شلوار را به دستش داد: «نه، نه، اینجا نه. برو بیرون، یا الله.»

و به طرف پنجره هلش داد. جانی داشت با چیزی به در می‌کوبید: «هر دو تان را می‌کشم، می‌دانی که می‌کشم.»

زن ارسی‌ها را یکی‌یکی بالا کشید و چفت‌ها را انداخت. به بیرون، به مهتابی اشاره می‌کرد: «من سرش را گرم می‌کنم تا تو لباس‌ها را بپوشی.»

جوان به ایوان رفت، سرد نبود، اما نرمه‌بادی که می‌آمد لرزاندش. جانی داد می‌زد: «می‌کشمتان.»

داشت در را از پاشنه در می‌آورد. جوان زیرپیراهنش را پوشید. زن گفت: «آدمم، عزیزم.»

و کفش‌هایش را به مهتابی انداخت، یکی از کفش‌ها از لای نرده‌ها پایین افتاد. گفت: «زود باش، هیزم.»

و چفت‌ها را، حتماً، یکی یکی باز می‌کرد و ارسی‌ها را به دست می‌گرفت تا آهسته پایین بیایند. پیراهنش را هم پوشید. دکمه‌ها را اگر نمی‌بست، نبسته بود. شلوارش را به پا کرد، و با تك پا کفشش را از لای نرده‌ها پایین انداخت. جانی داد می‌زد: «می‌کشمت، می‌دانی که می‌کشمت.»

زن می‌خندید، بلند: «این کت و شلوار دیگر چیست، جانی؟» دیگر عریان نبود و نرمه‌باد حتی نمی‌وزید. چراغ خانه‌ها تك و توك روشن بود، روشن اما دور، کورسوهایی به نشانه شب‌زنده‌دارانی که نمی‌دیدندش، نمی‌دانستند. زن ریز می‌خندید: «از کجا پیداش کردی؟»

صدای ماشین‌ها از خیابان‌هایی که نمی‌دید می‌آمد. تنها گذر مداوم آب رودخانه را نمی‌شنید. حتماً جایی میان آن خلا یا سیاهی میان دو صف چراغ‌ها بود، آبی سرد. صدای مرنوی گریه‌ای از خانه‌ای آمد. مگک‌ها را ندید. تنها يك چراغ آنهم آنطرف استخر روشن بود. جانی گفت: «اول باید بگویی دوستت دارم.»

زن همچنان ریز می‌خندید: «راستش را بگو جانی، تو توی ژوهانسبورگ فقط همین يك دست لباس را داشتی؟»

جانی گفت: «ولت نمی‌کنم، باید بگویی.»

زن گفت: «جانی!» و به قهقهه خندید.

جانی گفت: «خواهش می‌کنم، بگو!»

جوان خودش را به پناه دیوار کشید. بایست از ستون مهتابی پایین می‌رفت. با پای برهنه می‌توانست. زن گفت: «حتماً باید بگویم؟ مگر نمی‌بینی؟»

«باید بگویی!»

یخه کتتش را بالا کشید تا عریانی گوش‌ها و گردنش را حتی بپوشاند. اما هنوز سردش بود و حتی می‌لرزید. زن گفت: «خوب، دوستت دارم، دوستت دارم.»

با غلت غلت خنده می‌گفت. جانی گفت: «نه، اینطور نه، اینطور که تو گفتی انگار مجبور کرده‌ام، انگار ترسیده‌ای که می‌گویم. فردا حتماً می‌گویی من با هفت‌تیر تهدیدت کردم که گفتی.»

زن گفت: «دوباره شروع نکن.»

تا کنار نرده رفت. دست به آن گرفت و خم شد. پایه ستون را دید. صدای پچپچه‌هایی از اتاق می‌آمد. با هم حرف می‌زدند، به انگلیسی و آهسته می‌خندیدند، خنده‌هایی فروخورده. شنید. صدای زن بود، گرفته و گلایه‌وار: «نباید این را می‌گفتی.»

يك پا آنطرف نرده گذاشت. دست به میله‌ها گرفت. جانی چیزی گفت و بلند خندید. زن گفت: «داشتی گردنش را می‌شکستی.»

به میله‌ها آویخت، با توك پا ستون را جست. گچ‌بری شده بود. صدای پچپچه‌ها ضعیف بود. دیگر حتی نمی‌شنید کداميك دارند حرف می‌زنند. نفس‌نفس‌زدن‌های جانی آشنا بود. پایش را به دور ستون محکم کرد، اول يك دست به دور ستون حلقه کرد و بعد یکی دیگر و کم‌کم پایین رفت. صدای خفه سگ‌ها را شنید. کفش‌هایش را جست. پدر همیشه کنار در خروجی گاراژ منتظر بود. می‌گفت: «بده من، بابا.»

چمدان، یا اگر بسته‌ای داشت، می‌گرفت. تمام طول تنها خیابان درختی را می‌رفتند، از حاشیه پیاده‌رو. پدر می‌گفت: «تازه چه خبر؟»
«سلامتی.»

همیشه همینطور شروع می‌شد. دو هفته يك بار سری به آباده می‌زد، چهارشنبه شب‌ها. سحر می‌رسید و پدر منتظر بود، سیگار زیر لب، و کلاه شاپو به دست. پدر می‌گفت: «شنیدم اعتصاب کرده‌اید؟»

خبرها را می‌دانست. و بعد از خودش می‌گفت: «نسل ما بابا باخت، یا من باختم. گفته‌ام برات. قبلا گفته بودند مسأله عمده حفظ کشور شوراهاست، نوبت ما که رسید اولویت چین مطرح بود، یا ترس از جنگ سوم. من جوان بودم، بچه بودم. و بعد هم که می‌دانی.»

يك شب تمام طول راه از دستبند قپانی گفت، که چطور می‌زنند، و وزنه را که آویختند چطور بندبند شانه از هم درمی‌رود، قفسه سینه تیر می‌کشد. گفت: «آدم خیلی نمی‌تواند طاقت بیاورد.»

پدر بی‌هوش شده بود. تا به کنار استخر برسد سر بالا کرد. چراغ خواب روشن بود، و چهارچوب ارسی‌ها صورتی می‌زد. دو پنجره خورشیدی بالای ارسی‌ها بود، با شیشه‌های رنگی. سگ‌ها پارس کردند. نمی‌دیدشان. قبل از اینکه به آلاچیق برسد برگشت. باید از اینطرف استخر می‌رفت و بعد به يك جست می‌توانست دست به لبه دیوار بگیرد و بالا برود. بالا را نگاه کرد. سیاهی کسی توی چهارچوب ارسی بود،

جانی بود. کلاه بلندی بر سر، و قبایی بر دوش داشت. می‌خندید. به پناه درختی خزید. جانی ندیده بودش. چیزی توی گلویش گره خورده بود. هر وقت به یاد دستبند و سینه‌ریز مادر می‌افتاد همینطورها می‌شد. آنها همیشه در انتهای دو صف چراغ‌های خیابان بودند. خواهر بزرگتر بچه به بغل روی يك سكو می‌نشست، و دو برادر کوچکتر روی سکوی دیگر. پدر می‌گفت: «سیاست پدر و مادر ندارد، آدم نمی‌فهمد سر نخ دست کیست، تو باید به فکر اینها باشی. من دیگر کارم تمام است. توانش را ندارم.»

مادر با صدای بچه‌ها پیدایش می‌شد، چارقند به سر و اشك در چشم، با آستین‌های بالازده. سینه‌اش همیشه بوی شیر تازه می‌داد. می‌گفت: «نکند مادر، باز شامی کباب پخته‌ای.»

و مادر همیشه می‌گفت: «چرا اینقدر لاغر شده‌ای، مگر چیزی گيرت نمی‌آید؟»

و تا او خم شود و دستی به سر پسرها بکشد، مادر با لبه چارقند دو چشمش را پاك کرده بود.

کفش‌هایش را پوشیده بود. جوراب‌ها توی جیبش بود و جزوه درسی توی جیب چپ. نگاه کرد. جانی دیگر در چهارچوب ارسی‌ها نبود. از درختی به درختی دوید. حالا دیگر در پناه دیوار بود. تا به دیوار روبرو برسد صدای سگ‌ها را شنید. سیاهی‌هاشان را کنار استخر دید. پرید و دست به لبه دیوار گرفت و خودش را بالا کشید. پای چپش را نتوانسته بود بالا بکشد. زوزه خفه سگ‌ها را که شنید نگاه کرد. یکی‌شان پاچه شلوارش را به دندان گرفته بود و می‌کشید. آن یکی بالا پریده بود و با دو پنجه بر دیوار می‌کشید. پارس می‌کرد، بلند و با دهان گشاده و دندانهای سفید.

پایش را تکان داد. رها نمی‌کرد و می‌کشید. پاچه شلوار داشت پاره می‌شد. خودش را بیشتر بالا کشید و پای چپش را تکان داد. سوزشی در ماهیچه پایش حس کرد. حالا دیگر، رها شده، بر سطح سنگ‌ها خفته بود. سگها هر دو بالا می‌پریدند و پنجه به دیوار می‌کشیدند.

صدای خنده جانی و زن می‌آمد. با هم می‌خندیدند. چراغ مهتابی روشن بود. زن خم شده بود و نگاهش می‌کرد. جانی پیراهنی بی‌یخه بر تن داشت و حالا داشت جلیقه‌اش را می‌پوشید. پیراهن خواب زن بی‌آستین بود و موهای آشفته‌اش را بر دو شانه ریخته بود. گونه بر سردی سنگ

گذاشت. دو لبۀ یخه کتتش را گرفت و هریانی گردنش را پوشاند. نمی‌شد. مادر گفته بود: «آنها را می‌خواستم چه کنم؟ من نمی‌خواهم پسرم برای چندرقاز توی ولایت غربت محتاج این و آن بشود.»

پدر گفت: «دیگر حرفش را نزن، خانم جان.»
و ته سیگار را پشت دستش می‌زد و کاغذش را به نوك زبان تر می‌کرد. می‌گفت: «والله من كه بهش افتخار می‌کنم. مسؤولیت سرش می‌شود، تازه می‌فهمد، می‌بیند. تا حالا هم كه خوب درس خوانده، توی هیچ فرقه‌ای هم نیست.»

مادر می‌گفت: «مگر تو كه بودی، چه گلی به سر من و بچه‌ها تزدی؟»

پدر سیگارش را روشن می‌کرد: «همه‌اش سرکوفت آن سالها را نزن. دیدی كه وقتی بچه‌ها آمدند همه‌چیز تمام شد.»

و بعد آهسته می‌گفت: «شماها باید حواستان را جمع کنید، آلت دست نشوید. ما كه باختیم، نسل ما كلاه سرش رفت. سرنخ جای دیگری بود. همه‌اش چشم دوخته بودیم كه بیایند آزادمان كنند. خوب، نشد. می‌دانید ما، من و چند تا از رفقا بیست و چهار ساعت یا شاید چهل و هشت ساعت سر قرارمان منتظر ماندیم، نوبت به نوبت كشيک می‌دادیم. گفته بودند منتظر باشیم تادستور بدهند. گمانم می‌خواستند با کودتا مقابله مسلحانه كنند. داشتند وقت ما را تلف می‌کردند. من كه می‌گویم عمداً ما را فرستاده بودند دنبال نخود سیاه. بعد هم رابطلمان آمد گفت، متفرق بشوید، گفتند فعلاً منتظر می‌مانیم... گفتند، وضعیت بین‌المللی... گفتند، نمی‌دانم تعادل قوا. بعد هم كه آمدند و همه‌مان را گرفتند، یکی یکی. صدیقه آنوقت يك سالش بود. با مادر می‌آمدند دیدنم.»

و جوان يك شب بالاخره گفته بود: «ببین بابا، من می‌ترسم، فقط همین، اگر نه از خیلی وقت پیش شروع کرده بودم.»

حالا هم می‌ترسید، اما چیزی تمام تنش را گرم می‌کرد، چیزی كه دیگر ترس نمی‌شناخت. اگر آن خواب یادش می‌آمد. یادش بود كه توی سائن تشریح بود، همین. بلند شد و روی دیوار راه افتاد. پای چپش می‌سوخت. سگها داشتند به طرف ایوان می‌رفتند. چراغ طرف در روشن بود و چراغ اتاقك كنار در هم روشن بود. پشت شیشه صورت فاطمه را دید با بینی پخ كه روی شیشه پهن‌تر شده بود.

تمام طول دیوار را اگر می‌رفت به بام اتاقك می‌رسید و بعد دیگر

کوچه بود. نه، نمی‌توانست. برگشت نگاه کرد. در چهارچوب ارسی‌ها جانی تنها بود. داشت می‌خندید. خم شده بود و می‌خندید و او را نشان می‌داد. می‌خندید و چیزی می‌گفت. نمی‌شنید چه می‌گوید. از دیوار پایین پرید. از میان درخت‌های کنار استخر می‌رفت. دست دراز کرد تا شاخه‌ای بشکند. سگ‌ها را ندید. زن هشدارش داده بود که نباید بالای دیوار برود. به آلاچیق رسید. رحیم کنار در بود. زوزه سگ‌ها از جایی می‌آمد. رحیم داشت در را باز می‌کرد. پدر گفته بود: «شنیدم استادتان را گرفته‌اند.»

«بله، بابا.»

«اسلحه هم داشته؟»

«بله، بابا.»

پدر چمدانش را دست‌به‌دست کرده بود: «آنارشویست‌بازی، چپ‌روی است. اینها دارند دستی دستی حکومت را به راست می‌کشانند. هرچه اینها بیشتر تیر و تفنگ درکنند، ترقه‌بازی کنند، سرکوب شدیدتر می‌شود. چرخ تاریخ را که نمی‌شود هلش داد. می‌شود؟»
گفته بود: «بابا، شما همه‌چیز داشتید به جز شور انقلابی، اشتیاق به تغییر جهان.»

پدر چمدان را گذاشته بود کنار پیاده‌رو: «تغییر جهان با دست خالی؟ صبر کنید، این که کار من و شما نیست، کار طبقه کارگر است. نوب‌آهن را برای همین به ما داده‌اند. ابزارش دارد فراهم می‌شود. شماها نمی‌گذارید. اصلاحات ارضی مگر بد بود؟ ما هم همین چیزها را می‌خواستیم. اما شماها به جای حمایت از این جنبه‌های مرفقی دارید يك دوره خفقان را توجیه می‌کنید، دارید شمشیر می‌دهید دست زنگی مست تا فردا به همین بهانه‌ها توی پستوی خانه‌ها را هم بگردد.»

گفته بود: «خوب، پدر اگر خانه ما بیاید مگر چه می‌شود؟ شما دارید به رادیو پیکتان گوش می‌دهید و من هم دارم درس را می‌خوانم، اینها که جرم نیست.»

پدر داد زده بود: «من را مسخره می‌کنی؟ من می‌دانم، تجربه دارم. نمی‌خواهم تو بیفتی توی هچل. نمی‌خواهم آینده‌ات را خراب کنی.»

رحیم کنار در منتظر ایستاده بود. نگاهش کرد. ابروهایش پرپشت بود و چشم‌هایش ریز. آبخورهای سبیل خاکستری بالای لبش از دود سیگار زرد شده بود. روبروی رحیم ایستاد، منتظر. زن در ایوان بود و سگ‌ها

به گردش می‌چرخیدند. چشم در چشم رحیم انداخت. مطمئن بود که حرف می‌زند، بالاخره می‌زند. رحیم پلك نمی‌زد، اما پوست گونه راستش می‌پرید. جوان پرسید: «خوب؟»

تا فریاد نزنند گفته بود، خوب. و تاچیزی که میان گلویش گره خورده بود مثل بغضی نترکد، دستهایش را مشت کرد.

«من، من گناهی ندارم. دیدید که زن دارم، زن و دوتا بچه. اگر حرف بزنم، اگر دخالت کنم بیرونم می‌کنند.»

که زد محکم و درست روی بینی رحیم و با تمام توان میچ و بازویش. می‌دانست که می‌زند، و احساس کرد که بینی رحیم زیر مشتش پهن شد. بیرون دوید. شادی‌رهایی از آن همه گرفتگی بازوها مجبورش کرد بدود، آنقدر تند که می‌دانست رحیم نمی‌تواند بهش برسد. مگه‌ها پارس می‌کردند، اما دور بودند.

همچنان می‌دوید، اما با قدمهای آهسته. چراغ تیرهای چراغ‌برق روشن بود. به کوچه‌ای پیچید. کوچه درختی بود با جوی آبی روان و حتماً سرد. نسیم خنکی از رویرو می‌وزید. چراغ سردر خانه‌ای روشن بود. به پشت سر نگاه کرد. کسی نبود. گفت:

«پدر، پدر، من پرم، تمام رگ و پی‌های من، مسامات من، پر است، نه از الکل یا دود، پرست از درد؛ از درد دستبند قپانی که سرهنگ میاحتگر به تو زده بود؛ از سوزش جای شلاق‌هایی که تو خورده‌ای؛ از چراغ پیه‌سوز اتاق کوچک مادر؛ از وصله‌وصله‌های جوراب‌های ما.»

پدر می‌گوید: «اینها چه می‌شوند، ما، بچه‌ها، خواهرت؟ ببین برگشته، طلاق گرفته، با يك بچه. آن برادرت کار می‌کند، دست‌تنگ است، آنوقت، این دوتا بچه، همه، چشم امیدمان به تو است، این‌جا هم - می‌بینی؟ - دکتر می‌خواهند، حتی يك دکتر متخصص هم نداریم.»

گفت: «من دیدم پدر، تمام روده‌هایم را پر کرده‌ام از هرچه ما نداشتیم، نداریم، نتوانستم فرو بدهم، نمی‌شود، پدر. معده من ضعیف است. نمی‌توانم گوشت خونابه‌دار را فرو بدهم.»

پدر استکان چایش را زمین می‌گذارد، نوك آبخورهای سبیل خاکستری‌اش را به دندان می‌گیرد، می‌گوید: «من آمدم اینجا. می‌بینی؟ توی این خراب‌شده خودم را زنده‌به‌گور کرده‌ام. چرا، هان؟ برای اینکه یادشان برود. این مصالح‌فروشی را علم کردم که فراموش کنند. با رفقا قطع رابطه کردم. خوب، گاهی البته می‌بینمشان، اما که چی؟ می‌گویند

پرونده‌ات هنوز مفتوح است. سالی یکبار احضارم می‌کنند، هشدارم می‌دهند. می‌گویم من دیگر سیاست را بوسیده‌ام، کنار گذاشته‌ام. حالا تو هم سرکوفتم می‌زنی؟ برای من همین رادیو مانده. مادر داد می‌زند که سرمان را بردی. تو هم اخم می‌کنی، مسخره‌ام می‌کنید. پدرتان را مسخره می‌کنید. مادرت می‌ترسد، می‌گوید یکی می‌شنود. می‌گوید، تو پسر جوان داری، اگر اینجا را بگردند، زمین را بکنند، کتابها را پیدا کنند چه خاکی به سرم کنم؟ می‌بینی؟ آنوقت تو... تو هم...»

گفت: «پدر، من پرورده‌ توام. اولین حرف سیاسی را از تو شنیده‌ام. یادت هست؟ از سازمان افسران گفتی، از دستگیری‌شان؟ چه راحت بود، چه ساده. دفتر رمز اسامی همه‌شان روی میز کار نمی‌دانم کی بوده. گفتی اسناد را برده بودند و بعد آورده بودند همان‌جا که باید باشد. گفتی، فکر کردند مقاومت می‌کند. نکرده بود، پدر. برای همین من می‌ترسم دفتر رمز همان‌جا باشد، همان‌جایی که من می‌دانم. بیاورند بگذارند همان‌جایی که من می‌دانم. قرار باشد اصلا همه رابدهند دم چك. گفتی، روی دیوار سلول‌های ما شعارها، شعرهاشان هنوز بود، حتی خون سیاه‌شده‌شان را بر زمین دیده بودی. گفتی، موقع تیرباران سرود خوانده بودند، یکی با چشمهای باز بی‌آنکه حتی بگذارد به چوبه تیر ببندندش. من اما از آن خون سیاه‌شده پریم؛ از کتاب‌های پوسیده خاك‌شده توی باغچه‌ات؛ از شعله‌ها و دود هرچه کتاب سوخته.»

پدر می‌گوید: «من می‌خواستم توبدانی، فهمیده کاری بکنی.»
گفت: «نه، پدر، من فقط گریه کرده‌ام، من همیشه گریه کرده‌ام، من از گریه پریم، پدر. من، همان شب، بعد از آنکه توی راه قصه سازمان افسران را شنیدم سیگاری شدم. آمدم بالای‌سرت، جعبه سیگارت را برداشتم، باز کردم، ده تایی برداشتم. باز نصف شب آمدم. صبح فهمیدی، فهمیده بودی و فردا شب يك كارتن وینستون روی طاقچه اتاقم گذاشته بودی. حالا من، پدر، پریم؛ از دود سیگار وینستون‌های تو پریم.»

پدر صدای رادیو پیکش را آهسته می‌کند. می‌گوید: «نمی‌توانند، فقط بهترین‌ها را به قتلگاه می‌فرستند، احمق‌ها! حیف این جوانها، حیف این همه نیرو، مگر می‌شود؟ کو شرایط عینی؟»

ایستاد، نفس نفس‌زنان کنار جوی آب، گفت: «می‌بینی، پدر؟»

پا بر زمین کوبید، آهسته، آهسته.

گفت: «من همیشه مطیع بوده‌ام، شاگرد اول بوده‌ام. صدآفرین‌ها

را هنوز دارم. نمره‌هایم همه بیست بود، حتی کاردستی بیست. توبیخ هیچ وقت، صفر هرگز. غیبت اصلا. اخراج، نه. و انضباط بیست. کنکور هم قبول شدم، فقط مانده است چهار سال پدر، نه، سه سال.»

می‌رقصید، آهسته آهسته.

«من همیشه رقصیده‌ام، پدر، مثل خرس، پدر؛ خودت گفتی خرس را می‌برند بالای ماهیتابه بزرگت مسی، داغ‌داغ تا برقصد. طبل می‌زنند، در نقاره می‌دمند و خرس می‌رقصد: این پا و آن پا می‌شود، بر این پا و آن پا یله می‌شود، دستی هم گاهی تکان می‌دهد. بالاتنه‌اش را هم تکان می‌دهد. می‌سوزد و تکان می‌دهد. من رقصیده‌ام، پدر، فقط رقصیده‌ام. بهزادی، استاد سابق تشریحمان، بهزادی‌ها پدر نمی‌خواهند برقصند به ساز این و آن، برای همین بر زمین لخت می‌خوابیده، برای همین می‌دویده، هر روز صبح می‌دویده با پای برهنه، روی سنگهای کوه. بچه‌ها، همکلاسی‌های من، دیده‌ام پدر، گاهی می‌افتند به جان هم، به شوخی می‌زنند، اما جدی می‌کوبند، آنقدر که هم را لت و پار می‌کنند. دست هم را حتی می‌پیچانند، سیگار روی دستشان خاموش می‌کنند تا نترسند از سیاحتگر تو، نسل تو پدر، یا از این نادری نسل خودشان. اما من، پرم از نقل‌قول‌های تو؛ از رهنمودهایت؛ از صدای گوینده رادیو پیک تو؛ پرم از همزیستی مسالمت‌آمیز؛ پرم از بوی پوست سوخته؛ از روایت‌های درگوشی تو؛ از ابزار شکنجه Made in U.S.A.؛ از معاملات پایاپای پودر رختشویی به جای اسلحه‌های روسی؛ از حضور صدر هیأت‌رئیسه در جشن ۲۵۰۰ ساله شاهان؛ پرم از هزار هزار دختران گل به دست چینی در موکب علیاحضرت.»

سرش گیج می‌رفت. دست به درختی گرفت. گفت:

«من پرم از تو، پدر.»

و روی پاهایش تا شد، رو به جوی آب.

پدر گفت: «من دیده‌ام، می‌دانم هیچکس نمی‌تواند تاب بیاورد. درجه مقاومت آدم اندازه دارد؛ یکی بیشتر و یکی کمتر. خوب مال تو صد است مال من صد و یک، صد و ده و یکی پانصد و سی. بالاخره حد دارد.»

گفت: «پدر، من دیده‌ام، می‌دانم، سرتاپایش را دیدم، مثل خواب، مثل اینکه دست آدم را بگیرند و ببرند، در خواب ببرند، یا غیب کنند و ببرند. و حالا من...»

نشست و در آب استفراغ کرد، تمام روده هایش را، گفت: «می بینی، پدر؟ اینها، همه اش فقط همین است.»

انگشت اشاره را در حلقومش کرد و چرخ داد و باز استفراغ کرد. گفت: «اما تو، تو پدر، فقط می ترسی، از تنهایی؛ از اینکه بدوی، تنها بدوی، با پای لخت، روی سنگ های کوه، بی آنکه شب قبل رادیو پیکت گفته باشد.»

دو دست را متون بدن کرد، دیگر زردآب بود، خرخر و زردآب و روده هایش پیچ می خورد.

گفت: «من هم پدر، می ترسم، ترسیده ام.» دست دراز کرد. آب سرد بود. دست هایش را شست. آب را مشت کرد و به دو مشت آب را به صورت زد، به صورت و گردن و بعد سر، بر سر ریخت. و راه افتاد. طرف چپ کوچه بود، باریک بود و طولانی. چراغ هیچ سردری روشن نبود. با نسیم بوی رودخانه بوی پیذرهای آمد. گنجشک ها بر درختی که نمی دید جیک جیک می کردند. ایستاد. نفس نفس می زد. جیب هایش را گشت. جعبه خالی سیگار را پرت کرد. به خیابان کنار رودخانه که رسید، در افق دور زمینه سربی سپیده را دید. رفتگری کنار آتشی نشسته بود. جارویش را به درخت تکیه داده بود. گفت: «سیگار داری، پدر؟»

مرد نگاهش کرد. چشم هایش برق می زد. ریشش را نتراشیده بود. جیب هایش را گشت، جعبه سیگار همایش را بیرون کشید، باز کرد. فقط یکی بود. گفت: «همین یکی است.»

نه، نمی توانست بردارد. گفت: «باشد برای خودت.»

«بیا، بیا جوان، من همین حالا کشیدم.»

نشست بر خاک و کنار آتش. سیگار را با نوک شعله ور تکه چوبی روشن کرد. یادش آمد و به وضوح. انگار که خواب ندیده بود. آنها، او و بقیه دانشجویان رو به جسد خم شده بودند و استاد داشت تشریح می کرد. صدایش را می شنید که دارد درس می دهد. کلمات یادش نمی آمد. فقط می دانست که شبیه دعا بود، یکنواخت و شمرده. و بعد ناگهان صورت جسد را دید، همان هینک را زده بود و گونه های استخوانیش شبیه گونه های دکتر بهزادی بود، چانه اش حتی. داشت تشریح می کرد. دامن روپوشش را پس زده بود و با کارد داشت پوست سفید شکمش را می برید. حرف می زد و با آن دست سفید استخوانی امعاء و احشایش را که بیرون

کشیده بود، نشانشان می‌داد، یکی یکی. و بعد یکدفعه با انگشت اشاره
خونی همان دست چپش به او اشاره کرد: «با اینهمه باید مواظب بود،
اگر اشتباه بکنی می‌میرد، می‌فهمی، می‌کشیش!»
لرزید، نه از ترس. نیمه سیگار را به مرد داد. گفت: «متشکرم.»
رفتگر به سر انگشت اشاره بر پشت دستش زد، گفت: «قابلی
نداشت.»

بلند شد. گفت: «باید ببخشید، خیلی ببخشید.»
و حالا دیگر صبح بود. امتحان داشت، امتحان تشریح.

تحریر اول مهرماه ۱۳۵۳

تحریر مجدد خرداد ۱۳۶۰

به خدا فاحشه نیستم

ساعت چهار و نیم بود. همه هم تا پنج مسلماً نمی‌رسیدند. میز آماده بود. فقط یخ کم داشت و ماست و خیار، دربارکنی، چیززی. مقصودی اگر می‌رسید کمک می‌کرد. خانه‌اش دو خیابان پائین‌تر بود. قرار بود ودکا را سر راهش بگیرد و نوشابه‌ای، هرچه پیدا می‌کرد. پیاده هم اگر بیاید ده دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد. بعد از ظهر حتماً خوابیده است و بعد دوشی. سر سفره به فرخنده‌خانم گفته بود که دوره دارند. خانه کی؟ نمی‌گوید. قرارشان این بود. چهار و ربع که کفش و کلاه کرده باشد، بگیریم پنج دقیقه هم طول بکشد تا سه چهار بطری ودکا بگیرد و هفت هشت تایی آبجو و ده تا نوشابه، حالا دیگر باید برسد. فرخنده‌خانم گفته بود: «شب که نمی‌آیی؟» سرش را که شانه می‌زده، اول اخم کرده، بعد چند تار مو از شانه گرفته، تازه وقتی داشته پشت سرش را شانه می‌زده گفته: «خوب، معلوم است دیگر.»

«خیلی خوب، پس من هم می‌روم خانه خودمان، اگر دیر نمی‌کنی، بیا آنجا.»

شانه را توی جیبش گذاشته و گفته بود: «نمی‌دانم. تا ببینم. منتظر نباش.»

بعد هم خم شده و گونه‌نسترن را به دو انگشت گرفته. معمولاً وقتی سرحال باشد لاله گوشش را به دندان می‌گیرد. گفته: «مامان را اذیت نکنی، هان؟»

و بچه میان گریه و خنده منتظر می‌ماند تا پدر بغلش کند و اقلاً تا سر کوچه ببرد و بیاوردش. مقصودی کیفش را برمی‌دارد: «باشد فردا، بابا.»

«فردا هم که تا لنگت ظهر خوابی.»

چرا جواب بدهد؟ بگو و مگوشان حتماً نیم‌ساعتی، شاید هم يك ساعت، طول می‌کشد.

زنگت که زده می‌شود ینخ‌گیر را می‌گذارد روی ینخچال. قد و قواره و رای شیشه و بنصوص بسته‌ای که به دست گرفته به مقصودی می‌زند. مقصودی بود. کیفش را زمین گذاشته بود.

«چی شده؟ باز هم که عزا گرفته‌ای.»

کیفش را برمی‌دارد: «خوب، معلوم است همه کارهاشان را مخصوصاً می‌گذارند برای این پنجشنبه آخر ماه، حتی اگر شده، دستی، باور کن بچه را مریض می‌کنند تا دوره‌مان را بهم بزنند. آخرش هم، مطمئنم، کار خودشان را می‌کنند. خواهی دید.»

همان مقصودی، سبیل کم‌پشت بالای لب و عینک پرسی، در هاله‌ای از مه یا غباری از مشکلات خانوادگی آنهم تا پیش از خوردن استکان اول، و بعد، به مجرد آنکه عرق پایین رفت انگار غبار می‌نشیند و مه برمی‌خیزد و مقصودی مثل همان بیست‌سالگی‌هاش می‌شکفت، پر در می‌آورد.

گفت: «حالا بیا تو. چرا دم در ایستاده‌ای؟ در را هم ببند و انگار نه انگار که فرخنده خانم بیرون در است و شب تا بوق سگت بیدار می‌نشیند و دم به دم به ساعتش نگاه می‌کند.»

در را خودش بست. اما آنطور که مقصودی بود، با پریدنهای زیر چشم چپ، و بسته‌ای که نمی‌دانست چه کارش بایست می‌کرد، انگار فرخنده خانمش هم آمده است تو. موهای خرمایی تا روی شانه و دهان کوچک و بسته به نشان وقفه‌ای اجباری از پس جمله‌ای طولانی، و یا آنطور که نگاه می‌کند و نفس‌نفس می‌کشد، در جستجوی چند کلمه تا مقصودی را به جلز و ولژ بیندازد.

«خیال می‌کنی شوخی می‌کنی؟ باور کن، وقتی به همه‌جا تلفن کرد و بالاخره نفهمید که آقا امشب را کجا سر می‌کند، می‌نشیند جلو تلویزیون و همه‌اش ناخنش را می‌جود و هی از این برنامه به آن برنامه و بعد هم نمی‌دانم يك کتاب می‌گیرد دستش و مرتب روی همان صفحات اولش چرت می‌زند. خوب است چند بار، شب که دیر رسیده‌ام خانه، نیم‌خورده غذايش را جمع کرده باشم؟»

بطری‌ها را توی ینخچال می‌چیند. دو بطر آبجو باز می‌کنند و می‌نشینند روبروی هم.

«سلطان کوش؟»

«رفت. يك چیزی پخت. بعد هم دیدم توی دست و پااست. گفتم، بقیه‌اش با خودم.»

«خوش به حال تو. نه کسی نگرانست هست و نه به کسی باید حساب پس بدهی.»

يك جرعه دیگر هم خورد. نمی‌داند، فقط حالا را می‌بیند، حالا که می‌توانم لم بدهم و به کف آبجو نگاه کنم و از فرخنده‌خانم بشنوم و از نسترن، با آن دامن كوچك تا بالای زانو و پاهای كوچك و گوشتالو. موهای یافته‌اش وقتی می‌دود روی پشت سفیدش تکان‌تکان می‌خورد. از کجا می‌تواند بفهمد؟ نگفته است، به هیچکس. بخصوص از شب‌ها، نصف شب که خواب و بیدار است و انگار کسی سینه‌خیز خودش را روی زمین می‌کشد و به طرفش می‌آید. درها را هم که ببندد و حتی چفتشان را ببندازد یا قفل کند باز هست، باز می‌آید، سینه‌خیز، با خش‌خش تنش بر کاغذی، چیزی، انگار که پوستش پوشیده از پولك باشد و برخلاف خواب پولك هم بیاید، بی هیچ چشمی یا گوشی. به خط مستقیم می‌آید، انگار که همه تن چشم باشد و بی‌آنکه دست و پایش را بشود دید یا حس کرد کنار او دراز می‌کشد، انگار که جفت آدم باشد و بخواهد تمام تن آدم را در آغوش بگیرد.

مقصودی پرسید: «از بچه‌ها چه خبر؟»

«ندیدمشان. تلفنی چرا، گاهی علیکی رسانده‌ایم. راستی، می‌دانی مقدار دارد می‌رود. بورس دارد. دو سال گمانم.»
«خوش به حالش.»

«خوش به حالش؟ خیال می‌کنی می‌رود بادش را بزنند. باید سر پیری درس بخواند و نمی‌دانم تکلیف شب...»

مقصودی بلند خواند: «ببینیم آسمان هرکجا آیا همین رنگ است؟» و ادامه داد که: «البته که نیست. آدم نفسی می‌کشد. از دست رفت و آمد، اضافه‌کاری و قسط نمی‌دانم چی و چی و هزار کوفت و زهرمار دیگر راحت می‌شود.»

گفت: «اما اگر والده اقامصطفی با آدم باشد چی؟»

«راست می‌گویی، مرگ من؟ بیچاره مقدار، فلک زده مقدار. يك دم نشد که بی سرخر زندگی کند. نه، نشد. پس بخوریم بسلامتیش، یا اصلا به خاطر بدببایریش. آخر آدم فرنگ می‌رود، آنهم با زن و بچه؟»

خوب، می‌رفت ابرقو، می‌رفت، اردبیل. زهرمارش می‌شود. من که خوش دارم مثل آندفعه تك بروم، یخلا. شب‌ها پلاس، اینجا و آنجا. روزها تا ظهر خواب قیلوله. ای جانمی. و گاهی بوسه‌ای زیر چانه دلبز فرنگی. می‌دانی ما عقده داریم، آره جانم، تا بیست و چند سالگی که سماق مکیدیم و یا نمی‌دانم، اگر خیلی زرنگت بودیم، یکی دوبار نشمه‌ای که از ترس سوزاك تا هفت روز دم به ساعت می‌رفتیم توی خلا و به خودمان نگاه می‌کردیم و هی فشار بده. بعد هم که افتادیم توی هچل، حالا هم که ضعیفه، والسلام. خوب، برای همین وقتی مثلاً من چشمم به یکی از این مه‌پاره‌های پانزده شانزده ساله می‌افتد، آب از چك و چانه‌ام راه می‌افتد و دلم می‌خواهد دوباره جوان می‌شدم و دست در دستش راه می‌رفتم و از فیلم دیشب می‌گفتم و از همین ستاره‌ها و اینکه نمی‌دانم پاپا و مامان نمی‌گذارند بیایم بیرون. خوب، نبود، دوره ما سوت و کور بود. فاصله بیست تا سی حتی سی و پنج سالگی فقط يك چشم‌به‌هم‌زدن بود. شاید هم بواسطه آن باد و بروت‌ها یا بگیر، رؤیاها، اینهمه تند گذشت، بی‌هیچ عشقی، خاطره‌ای که اقلاً به تجدید خاطره‌اش بیرزد. انگار که قحطش بود. حالا هم که دور و برمان اینهمه هست تا بخواهیم از شمیم عطرشان نفسی تازه کنیم حرف از نمی‌دانم صفحه تازه و کرشمه‌های قالبیشان حالمان را بهم می‌زنند. شاید هم از ترس تجدید فراش و نق و نق و کوس و کرنای دوباره، نشمه‌هاش را بیشتر می‌پسندیم.»

فقط برای اینکه مبدا از گرفتاری‌هایش هم بگوید، و اینکه: «می‌دانی، اگر یکی بخواهد مثل آدم زندگی کند چقدر خرجش می‌شود؟» یا: «برای همین رفتن شمال، آنهم فقط سه روز، چقدر باید مایه رفت؟» در مکث نوش جرعه‌ای آبجو گفت: «اما مقداد ناچار اول می‌رود، پنج شش ماهی، بعد هم زن و بچه‌اش می‌روند.»

لیوانش خالی شده بود، دوباره ریخت: «پس زنده‌باد مقداد. دیدی بالاخره چیز را زد به دنیا. شش‌ماه، آنهم یخلا. عجب ناقلایی است. می‌دانستم. پس حالا بخوریم بسلامی مقداد خجالتی و ماجراهایش در دیار خاج‌پرستان.»

می‌خوردند که صدای زنگ بلند شد، مقصودی گفت: «خودش است، حتماً.»

گفت: «نه، گمان نکنم. ماشینش را فروخته، با تاکسی می‌آید.»
ریش بود، جناب مستطاب مقدسی (به فتح میم) مترجم و نویسنده

با جزیره مرجانی لبخندی نامرئی در میان امواج پرتلاطم سبیل و ریشی سیاه و گاه کمی خاکستری و تارهای سفید بر بناگوش‌ها، شیشه ویسکی بدست، احیاناً اگر علیامخدره‌ای بخواهد، و نخواهد مثل جمع عرق سگی بخورد. جمشیدپور هم این آخریها نمی‌خورد. می‌گفت: عرق سگی بهش نمی‌سازد. این اولین شکست در قطارشان بود. شاید هم بهانه می‌گرفت، مثل زودرفتن‌هاش. گاهی هم دیر می‌آمد یا نمی‌آمد. انگار که مسافرت‌هاش درست می‌افتاد به هر پنجشنبه آخر ماه. یا می‌بایست از خیر حضور او بگذرند، یا این سنت سالیان را بشکنند.

مقدسی گفت: «پشت سر من که حرف نزدید؟»

مقصودی گفت: «مگر فحش‌هایی که توی روزنامه‌ها بهت می‌دهند بست نیست؟» و همدیگر را بوسیدند. همیشه همین‌طورند. یکی دو زخم‌زبان و بعد فرود می‌آیند، و مست که شدند به بحث می‌افتند و دست آخر... فقط از همین آخرهاش می‌ترسید، از عربده‌های آخر شبشان و اینکه هرکدام را می‌بایست جمع می‌کرد، انگار تکه‌پاره‌هاشان را جمع می‌کند.

«پس این خانم كوچك را چرا معرفی نکردی؟»

تا مقصودی نگفت، ندیده بودش. واقعاً خانم كوچك بود با موهای بور، رنگ‌کرده، حتماً، و عینك بزرگ و بزکی بیش و کم و غلیظ؛ دامن، کوتاه و تا بالای زانو. اما لب و دهان و طرح چانه طوری بود که دل آدم به شور می‌افتاد نکند همین حالا بزند زیر گریه، یعنی اول پا بر زمین بکوبد و بعد که با آن بلوز آنهمه قشنگش پهن زمین شد ساعت‌ها همین‌طور نق بزند.

مقدسی گفت: «بله، ببخشید، معرفی می‌کنم، این کوچولوی ناز، اختر است، آقایان هم که منصور مقصودی باشند و جناب عزب‌اغلی جمشید عزیز نسب از اعظم بله‌ای مجانین.»

زن گفت: «خوشوقتم.»

زیر لب گفت و دستش را دراز کرد، اما هنوز در خم و چم گریه بود و عزیزنسب طوری دستش را گرفت که اگر بخواهد روی زمین پهن شود نگذارد. وقتی نشستند، مقصودی گفت: «شما هم از جمله دوستان اران آثار جنا ب‌مقدسی هستید؟»

عینکش را برداشته بود. چشمانش درشت و سیاه بود با سایه‌ای سبز. مژه‌ها خم برمی‌داشت. و ابروها باریک و قیطانی بود. و حالا طرح

همه صورت طوری که آدم مطمئن نبود می‌خواهد بخندد، یعنی ناگهان بزند زیر خنده و يك ساعتی همین‌طور بلندبلند بخندد و یا که دستش را ببرد طرف چشم‌هاش و بی هیچ دلیلی خانه را روی سرش بگذارد. مقدسی گفت: «فضولی موقوف.»

و از خانم کوچکش پرسید: «برای شما هم بریزم؟»
«نه.»

بغض کرده گفت، نه. و نگاهی به مقصودی کرد و به عزیزنسب و کیف بدست دوید بیرون. مقدسی تا آبجو را بگذارد و دنبالش بدود صدای در آمد. به مقصودی گفت: «يك دقیقه نمی‌توانی خفه‌خون‌گیری؟» مقصودی دستپاچه شده بود. بلند شد: «من که چیزی نگفتم. گفتم؟» از عزیزنسب می‌پرسید و بعد آهسته گفت: «این دیگر کیست؟» قرارمان که این نبود.

توی راهرو پیچ‌وپیچ می‌کردند. بیشتر مقدسی حرف می‌زد. فقط جانم عزیزمش را می‌شنیدند. مقصودی ول‌کن نبود: «من می‌روم، حال این دخترهای برما مگوزیدی را ندارم، من می‌خواهم يك شب بی‌عور و اطوار عیش کنم.»

بلند شده بود. نمی‌رفت، مطمئن بود. شنیدند: «مگر من فاحشه‌ام؟» انگار به عمد بلند گفته بود. نفهمیدند که حالا مقدسی چه می‌گوید. خواهش می‌کنم‌هاش هنوز شنیده می‌شد، بعد که صدای هق‌هق زن بلند شد مقصودی بیرون رفت.

«ببخشید که مزاحم می‌شوم، اما من قصدی نداشتم، باور کنید خانم. تازه من که حرفی نزد. زدم؟»

زدم را حتماً از مقدسی پرسیده بود. مقدسی گفت: «تو ناراحت نشو. اختر خانم فکر کرد که ما، یعنی چطور بگویم، من او را آورده‌ام که... داشتم می‌گفتم اگر بخواهد، هر وقت اراده کند می‌رویم. ببین جانم، این آقای مقصودی معاون اداره‌اند، عزیزنسب هم آدم خوبی است، ماه است. ما به یاد جوانی‌هامان ماهی یکبار دور هم جمع می‌شویم. عرق می‌خوریم و گپ می‌زنیم. من هم خواستم تو یا دوستانم آشنا بشوی.»

حالا دیگر می‌بایست عرق می‌خورد. وقتش بود. بلند شد. به یخچال نرسیده بود که صدای زنگ در را شنید. مقدار بود، حتماً. یکی بالاخره باز می‌کند. عرق را برداشت. در بطر را که باز می‌کرد از سلام و علیکشان فهمید که میرزایی است. حتماً نسرین را هم آورده بود.

بلندقد، اما چادر بسر. چادرش را همانجا توی سرسرا می‌اندازد روی دسته يك صندلی. می‌خندید، بلند. کاش دیگر کسی را نبوسد، آنهم جلو اختر.

«چطوری پسر؟»

دیگر دیر شده بود و عزیزنسب انگار می‌دید که نقش لبی روی گونه مقصودی است و مقصودی هولکی دنبال دستمال می‌گردد از ترس اینکه نکند فرخنده‌خانمش سر برسد و مثل آندفعه که چند تار موی بور روی یخه کتش پیدا کرده بود بچه را ول کند و دو ماهی برود خانه حضرت ابوی یا اخوی گرامی.

«چرا اینجا ایستاده‌اید؟»

به یکدست دست اختر را گرفته بود. دست میرزایی توی دست چپش بود.

«پس این عزیزنسب کجاست؟»

«اینجام، خانم بزرگ.»

«خانم بزرگ مادرت است، نسناس، رد کن ببینم.»

اگر نمی‌دید که هر دو دستش بند دسته‌ای این و آن است نمی‌بوسیدش. بطر و لیوان به دست، سر بلند کرد و بوسیدش و ناگهان فهمید کور خوانده است. دیگر دیر شده بود و نسرین از گردنش آویخته بود و لب‌ها را می‌مکید و تازه می‌خواست زبانش را در دهان او بکند. تلوتلو خورد، اما هنوز هم از زیر چشم اختر را می‌پایید. اختر لبخند به لب داشت، با اینهمه بعید نبود همین حالا بزند زیر گریه.

بطر را گذاشت روی طاقچه و نسرین را بفل کرد و به اتاق دیگر برد، آهسته توی گوشش گفت: «خانم بزرگ، کارش را بساز. تازه کار است.»

«این را می‌گویی؟ نترس، از آن کهنه‌کارها است.»

«می‌خواست برود، پیش پای تو.»

«خوب، باشد، بگذارش بمهده من. اما تو هم قول بده که این مال

من باشد، فقط من و گرنه...»

می‌دانست همین حالا است که مشتش کند و با دست خودش را پوشاند

و عقب کشید. نسرین خندید: «ندید بدید، خسیس.»

دست به گردن آمدند توی اتاق. همه نشسته بودند. مقدسی خم شده

بود و هنوز با اختر پیچ می‌کرد. مقصودی توی لب بود، با صدای زنگ

در بلند شد: «من باز می‌کنم.»

مقداد است حتماً، یا بسته بزرگی از میوه و دو شاخه‌ای گل به دست
چپ. نسرین روی دسته صندلی اختر نشسته بود و زیر چشم می‌پاییدش.
دست مقدسی که آمد روی شانه اختر، زد زیر دستش:
«دست خر کوتاه.»

«خواهش می‌کنم. دارم برایش توضیح می‌دهم که...»
«آره جون عمه‌ات. خوب، لب و رنچین، اقلاً ما را به هم معرفی کن.»
مقداد توی چهارچوب در ایستاده بود. مقصودی حتماً باهاش حرف
زده بود. پنج‌پیشان را نشنیده بود و حالا مقداد می‌خواست چیزی بگوید،
از باز و بسته شدن لب‌هاش حدس زد.
نسرین به مقدسی گفت: «ده نامرد، بلند شو اینها را از دست مقداد
بگیر.»

گلها را خودش گرفت و به اختر داد: «بیا دختر، این دیگر کار
ماست.»

توی پاکت را نگاهی کرد و خودش گرفت: «بیا برویم ببینیم این
سلطان هف هفو چی پخته.»

می‌دانست که همانطور که دارد به غذاها سر می‌زند و احیاناً برنج
را توی قاب پلو می‌ریزد و خورشت بادنجان را توی یکی دو ظرف، برای
اختر می‌گوید که اینها آدمهای بدی نیستند و اینکه نظری ندارند، و
ماهی یکدفعه دور هم جمع می‌شوند و برای اینکه مجلسشان صفایی پیدا
کند یکی دو زن را هم دعوت می‌کنند.
پرسید: «بریزم؟»

مقدسی گفت: «آره دیگر،» و نشست. شش استکان شستی بود.
پنج‌تاش را پر کرد. اگر جمشیدپور آمده بود، اگر آنقدر دنبال بهانه
نمی‌گشت هر شش‌تا را پر می‌کرد. برای همین نسرین را خبر کرده بودند
و بعد دیگر شکست در قطارشان افتاده بود. داد زد: «برای خانم بزرگ
هم بریزم؟»

«خوب بریز، دیگر، يك شب که هزار شب نمی‌شود.»
بعد هم می‌توانست برای اختر بریزد و حتی نسرین و توی ششمی.
امتکان خودش را برداشت. گفت: «یاالله دیگر.»
نسرین داد زد: «دخترم ویسکی هم نمی‌خورد. می‌گوید عادت ندارم.
سگ‌خور، برای خودم بریز. امشب می‌خواهم سطح بالا بشوم.»

میرزایی اول استکانش را برداشت و توی لیوانش یخ ریخت. گفت،
به مقدار: «چیه، عزا گرفته‌ای؟»

«هیچی بابا.»

ایستادند، حلقه‌وار. استکان‌ها بدست و پنج استکان را بهم زدند.
«به سلامتی!»

با هم نگفتند. بایست می‌گفتند، طوری که یکصدا بزنند، و بم و
طنین‌دار، نه اینطور، شکسته، انگار که صداشان پنج مهره تسبیح باشد
و نخ ناگهان پاره شود و مهره‌ها پخش زمین شوند. اما با هم خوردند و
يك نفس. اشك گوشه چشم‌هاشان از عرق نبود. باز هم جمع شده بودند.
گور پدر کار و زن و اداره و گرفتاری و حتی جمشیدپور که حالا دیگر
داشت مشق مدیرکلی می‌کرد. و بعد هم دور میز بودند و بطر دست به
دست می‌شد. میرزایی گفت: «از بس سگت دو زدم جانم به لب رسید.
می‌دانید حروف‌چین حالا حکم کیمیا پیدا کرده. صحاف‌ها هم آنقدر کار
دارند که جواب سلام آدم را نمی‌دهند.»

مقدمی گفت: «فروش که شنیدم خوب است.»

و حالا حتماً به تعریض و کنایه می‌خواهد بگوید که پس چاپ سوم
«گرگ‌های گر» ش کی درمی‌آید. و میرزایی همه‌اش طفره می‌رود. خودش
گفت: «خواهش می‌کنم، در مورد گرفتاری دیگر حرفی نزنیم.»

مقصودی گفت: «آره، امشب فقط عرق و سکس.»

و به مقدار گفت: «یارو چطور است؟»

مقدمی گفت: «خصوصی است.»

مقداد دیگر راه افتاده بود. توی لب رفتن‌ها قبل از عرق بود. گفت:

«نسرین زنده باشد. سی‌تاش را حریف است.»

نسرین گفت: «مادرت، ناکس.»

توی چهارچوب در ایستاده بود. دو قاب پلو به دست داشت.

«تعریف‌ت را می‌کردم، جان تو.»

«جان مادرت.»

و به اختر گفت: «بیا تو جونی، خجالت نکش.»

میوه دست اختر بود. می‌خندید. بزکش پاك شده بود، انگار گریه

کرده باشد و صورتش را شسته باشد.

نسرین گفت: «لشوش بروند و بقیه را بیاورند. خانم کوچك، تو

بنشین آن بالا، من هم این پایین. لش‌هاش هم این طرف و آن طرف.

ناخنك هم از زیر میز موقوف.»
و با دست زد روی دست مقصودی.
هجوم بردند طرف آشپزخانه. عزیزنسب برای نسرین می‌ریخت،
ویسکی و توی لیوان. از اختر پرسید: «برای شما هم بریزم؟»
نسرین گفت: «البته خسیس.»

اختر گفت: «نه، من نمی‌خواهم، عادت ندارم. سرم درد می‌گیرد.»
نسرین گفت: «گوش نده. برایش یخ و سودا هم بریز. من خالی
می‌خورم. می‌خواهم امشب حسابی مست کنم.»

و همه که آمدند دور میز و نشستند و یا ایستادند لیوانش را
برداشت: «خوب، بخوریم به سلامتی پنجشنبه آخر ماه. هر ماهوبه‌خطایی
هم که حرف از کار و نمی‌دانم زن و قسط خانه‌اش زد یا دوباره بحث
را کشید به کتاب و نمی‌دانم چی بدهیدش به من تا حسابی چیزکوبش
کنم.»

همه خوردند. اختر هم خورد. اول يك جرعه خورد، انگار مزه کند
ولیوان را روی میز گذاشت و بعد باز برداشت و یکی دو جرعه دیگر
خورد.

دیگر راه افتاده بودند و حالا بود که مقصودی دور بردارد، گفت:
«می‌دانی، خانم‌بزرگ؟ مقدار دارد می‌رود فرنگ.»

«مرگ من؟ پس بهش بگو مواظب بکارتش باشد. شنیده‌ام آنجا
هرچه رختشو و پیشخدمت کافه هست توی فرودگاه‌ها صف کشیده‌اند تا
همانجا غیرتی‌هاش را افسار کنند و ببرند کلیسا.»

مقصودی گفت: «بکارت و مقدار؟ مگر یادت رفته خانم‌بزرگ؟»
«مادرت خانم‌بزرگ است. مگر نمی‌بینی که همین حالا چطور دارد
سرخ و زرد می‌شود؟ خوب، هنوز هم باکره است دیگر.»

مقدسی گفت: «جسماً شاید، اما روحاً چه عرض کنم؟»
مقداد گفت: «مقصود؟»

براق شده بود.

مقدسی فرود می‌آمد. و آمد: «هیچی، بابا. شوخی می‌کردم.»
«نه شوخی نمی‌کردی.»

عرق که می‌خورد پوست می‌انداخت، دنبال یکی می‌گشت که یخه‌اش
را بگیرد. مقدسی گفت: «جان تو شوخی می‌کردم.»
«نه، حتماً مقصودت همان مضمون ابدی توبره و آخور است دیگر.»

«خوب، شاید.»

«خودت، چی؟ هم می‌خواهی نویسنده و مترجم محبوب‌القلوب باشی و هم لفت و لیست را بکنی. خوب، آقا روزی روزگاری چند داستان سر هم کرده، دو سه کتاب هم ترجمه کرده است، حالا هم نشسته پاش می‌خورد، انگار که مدرک تحصیلیش باشند یا نمی‌دانم سند و بنچاق پدر بزرگش.»

نسرین گفت: «هی‌هی، مگر نگفتم کسی نباید...؟»
بلند شد. داشت می‌رفت که مقدار را چیزکوب کند. از پشت دست انداخت گردنش. کراواتش را داشت باز می‌کرد: «این افسار دیگر چیست، نسناس؟»

حالا دستش را حتماً می‌کند توی سینه‌اش و موهاش را می‌کشد و بعد هم پره گوشش را دندان می‌زند، گاز می‌گیرد، و اگر مقدار مواظب نباشد حتماً مشتش می‌کند. اما مقدار مواظب بود. دو دست نسرین را گرفته بود. سربالا کرده بود و حتماً داشت عطر تندش را می‌بویید.

مقصودی گفت: «اداره بودم که...»
مقداد گفت: «کدام یکی؟ صبح بود یا عصر یا شب؟»
مقصودی گفت: «مگر چقدر خورده؟ پس چرا کسی حواسش جمع این نیست؟»

به او بود، حتماً. نگاهش کرد و سر تکان داد یعنی که دنبالش را بگیر. مقدار نمی‌توانست حرف بزند. نسرین دهانش را گرفته بود، گفت: «مقصودی نصف شب‌ها خانه‌پای ننه‌ات شده؟»

مقداد داشت تقلا می‌کرد. بالاخره گفت: «نمی‌دانستم آنجا هم شغل گرفته. نکند سفارشش را کردی؟» و خندید، بلند. حتماً دست نسرین را پس کشیده بود و گفته بود، مقدسی گفت: «خواهش می‌کنم شروع نکنیم. ما همه مثل همیم. خوب، اینجا و آنجا چه فرق می‌کند؟ یکی دو کار هم داریم و نمی‌دانم دکان دونهش باز کرده‌ایم. گاهی هم...»
مقداد گفت: «از توبره می‌خوریم و...»

دهانش گرفته شده بود. وقتی هم که خواست دست نسرین را پس بکشد و کشید، استکان عرق جلو دهانش بود. و بعد هم تکه گوشت. نسرین گفت: «شما حرف بزنید. من هرچه هست و نیست می‌تپانم توی دهن این تا نتواند حرف بزند.»

اختر گفت: «پس هیچ‌کس برای من نمی‌ریزد؟»

نسرین گفت: «ای به قربان تو بشوم. راست می‌گویدی. بریز برایش عزیز نسب. برای من هم بریز.»

برای همه ریخت. حالا دوباره می‌توانستند به سلامتی یکدیگر بخورند. دهان مقدار پر بود. نمی‌توانست لقمه را فرو بدهد. استکان پر جلو دهانش گرفته شده بود. همه گفتند: «به سلامتی.»

مقداد تا آمد لقمه را فرو بدهد بقیه استکان‌ها خالی بود. گفت: «به سلامتی نسرین و این خانم کوچک که از همه ما روراست‌ترند.»

اختر گفت: «مقصودتان چیست؟»

میرزایی گفت: «هیچی جانم، غذات را بخور، این مقدار از آن مطلاهاش زیاد می‌خورد.»

اختر گفت: «نه، خواهش می‌کنم بگویید مقصودتان چی بود؟»

بایست حرفی می‌زد وگرنه اینطور که اختر خم شده بود و دست تکان می‌داد بعید نبود کاری دستشان بدهد، حتی ممکن بود مقدار آن انگشت اشاره اشاره‌تگر را بگیرد و بشکنند. گفت: «هیچی خانم، مقدار اغلب بی‌مقصود حرفی از دهنش می‌پرد.»

اختر گفت: «نه، حتماً مقصودش من بودم، می‌خواست بگوید من...»

نسرین داشت می‌نشاندش: «بنشین جانم.»

«مگر متوجه نشدید؟ با شما هم بود. داشت کنایه می‌زد. من یکی نیستم، مستم. می‌دانم عادت ندارم. اما من... آقای مقدسی می‌دانند. حتماً شما، همه، خودتان متوجه شدید که من از اینهاش نیستم. شما هم اشتباه کردید، جناب نمی‌دانم چی. من توی يك مهمانی با آقای مقدسی آشنا شدم. یکی از دوستان ما را به هم معرفی کردند. دیروز هم تلفن کردند که اگر کاری نداری، یا قراری، بیا. من هم آمدم. حتی به من نگفتند که اینجا می‌آیند.»

نسرین باز نشاندش و روی دسته صندلیش نشست، موهانش را ناز می‌کرد و يك چیزی می‌گفت، آهسته، انگار تأیید کند، اما صدای اختر نمی‌گذاشت کسی بفهمد چه می‌گوید و بعد هم که ذله شد شروع کرد به ناخن به هم زدن و خواندن، اول آهسته و بعد کم‌کم بلند، و حالا آنقدر بلند شده بود که روی صدای اختر را می‌گرفت.

«دست به پستونم نذارید جونم، پستونم اناره.»

همه زدند زیر خنده، جز مقداد، گفت: «باور کنید قصدم توهین به شما نبود، ارواح مادرم نبود، باور کنید. من می‌خواستم، یعنی قصدم

این بود که...»

پیدا نمی‌کرد. نمی‌کند و حالا است که به جای حرف زدن فقط سکسکه کند. مقصودی گفت: «بگو جانم که خوردم و جانت را راحت کن. ببخشیدش، خانم کوچک.»

نسرین آهسته می‌خواند، همان بیت را، و می‌رقصید، دور تا دور میز و به هر کس می‌رسید دستی می‌رساند. آنطرف میز کورسید، نشست و شروع کرد به خوردن. با ولع می‌خورد انگار که کلمات می‌خواهند توی دهانش بروند و باید با گوشتی چیزی جلو راهشان را سد کند. مقدار اختر را نشانده بود. می‌خواست توضیح بدهد، نمی‌شد. حتماً با دست و صورت و بال‌بال زدن بالاخره چیزی می‌گوید یا نمی‌گوید. اگر مسأله جبر یا حساب بود چه خوب می‌توانست حالیش کند. اما اختر بالاخره می‌فهمید، فهمیده بود. از اینکه لب‌هاش تکان می‌خورد و دیگر انگشت اشاره‌اش را تکان تکان نمی‌داد می‌شد دید. بایست می‌ریخت، برای همه. وقتی پنج استکان را پر کرد و بعد هم لیوان نسرین را، یکدفعه دید مجلس ساکت شده است. ترسید نکند او را نگاه می‌کنند. نه، به نسرین نگاه می‌کردند، چشمها گشاده بود و لب‌ها پر، و با فشار انگشت هم سعی می‌کرد تکه گوشت بزرگی را توی دهانش بچپاند. قلم بزرگی را هم به دست چپ و کنار لبش منتظر نوبت نگاه داشته بود.

همه خندیدند. حتی اختر. مقدسی گفت: «پس بخوریم به سلامتی خانم خانمها.»

همه گفتند: «به سلامتی.»

بلند شده بود، با همان دهان پر و قلمی که از گوشه دهانش آویخته بود و با دست راست چرب و چیلش به دنبال لیوانش می‌گشت. مردمک‌هاش در چشمخانه می‌گشت و نفس نفس می‌زد. همه خندیدند. فکر کرد: «این ماییم، درست عیناً ما.» دلش می‌خواست بلند بگوید. نگفت. برای اینکه خودش هم بود و بیشتر خودش. اختر هم می‌خندید تلوتلو می‌خورد، بطری ویسکی به دست با لیوان پر. می‌گفت: «تو ماهی.»

وقتی به نسرین رسید اول بوسیدش، بوسه‌ای طولانی و روی برآمدگی لب‌ها. بطر را که گذاشت روی میز دست برد استخوان قلم را از گوشه لبش گرفت و با دستمالی لب‌هاش را پاک کرد و لیوان را گرفت جلو دهانش: «بخور عزیزم، مرگت من بخور.»

واقعا مست کرده بود. تا حواشانش نبوده خورده بود. از بطری

می‌شد فهمید. نسرین دهان گشود و گذاشت که اختر حلقش کند، اگر در آن توده گوشت و برنج و بادنجان و نان و سبزی و شاید پنیر منفذی بتواند پیدا کند. نسرین چشمک زد: به او بود و برای او، یعنی که: «دیدی کارش را ساختم؟» و باز چشمک زد و اشاره کرد به اتاق‌های بالا که: «تو نسناس مال منی.»

ریخت و گفت: «به سلامتی تو، خانم بزرگت.»
«بگذار بیایی بالا بهت می‌گویم کی خانم بزرگت است.»
مقداد گفت: «آره دیگر ما فقط آنجا و برای نسرین...»
بلند شده بود. مست بود، دوتا هم زیادش بود و حالا دیگر چندتایی جلو بود.

«اما می‌دانید، من، یعنی ما همه از صبح تا شب جان می‌کنیم، کار که نه، اما سرمان گرم است از این صف به آن صف، از این دکان به آن دکان، یا حتی از این بانک به آن یکی، آنهم ما، می‌دانید، خانم اختر خانم، ما پنج‌تا آنجا با هم آشنا شدیم. یکی دیگر هم بود. دیگر نمی‌آید. اما ما پنج‌تا، عزیزنسب و من البته قبلاً همدیگر را می‌شناختیم، از کودکی. می‌دانید، يك روز توی آن گیرودارها، وقتی درست انگار شش‌تا خرس باشیم و يك قفس، دستهامان را گذاشتیم و گفتیم. نه، حرفی نزدیم. یا من یادم نیست. بیست سال پیش بود... اما حالا می‌دانید، میرزایی که يك روز می‌خواست تمام شاهکارهای دنیا را در بیاورد دارد قازورات چاپ می‌زند، یا مثلاً خود من. چی شدم، هان؟ یا مثلاً جناب نویسنده شهیر. می‌دانید، حالا دیگر کارش به جایی کشیده که می‌گردد ببیند کدام مادرمرده‌ای چیزی را ترجمه کرده، به قول خودش بد، تا بنشیند و دوباره ترجمه‌اش کند و اسمش را هم درشت‌تر از اسم نویسنده بزند روی جلد. تازه آن چهارتا و نصفی داستان‌هایش را فقط دستمایه بلند کردن این و آن... می‌بخشید البته.»

بایست کاری می‌کرد. بلند شد، اما دیر شده بود. مقصودی با مشتش کوبیده بود روی میز: «من دیگر نمی‌توانم تحمل کنم. يك ماه تمام از همه می‌شنوم، این چند ساعت را هم که می‌خواهم با سر فارغ عرقم را کوفت کنم نمی‌گذارید. تازه خودم از دست‌خودم می‌کشم، اما مگر آخر این‌تن...»
نشست: «خوب، می‌دانم. مقداد حق دارد. اما آخر چه کار بکنیم؟ خود من نمی‌رسم. باور کنید. فقط وقت دارم يك نگاهی به روزنامه بکنم، تیتراها را ببینم، آنهم از توی ماشین، بعد هم می‌شنوم که نمی‌دانم

يك فيلم خوب بوده يا نمی‌دانم کدام کتاب بد نیست. تازه چقدر کتاب خریده‌ام و همینطور چیده‌ام توی قفسه‌ها و نخوانده‌ام، آنهم من، یادتان که هست؟»

مقداد خم شده بود روی او: «می‌بخشی، اما آخر تقصیر خودت است، کی گفت معاون بشوی؟ مگر کارمند ساده چه عیبی داشت؟ تازه مگر مجبوری که بعد از کار اداره بروی...»

«مجبور؟ می‌خواهی برایت بگویم چرا؟»

مقدسی گفت: «خواهش می‌کنم کوتاه بیايید. البته زندگی مشکل است، کلی خرج، کلی گرفتاری، اما مقصود جناب مقداد این است که...»

نسرین بلند شده بود. داشت اختر را نه بوسه که لیس می‌زد، صورت و گردنش را. بر سینه‌اش دست می‌کشید و مشت می‌کرد و بعد هم یکدفعه جاکنش کرد. اختر خندید. سر و دوپایش را تکان می‌داد. نسرین راه افتاده بود طرف سرسرا، یعنی که می‌خواهد از پله‌ها برود بالا. به چهارچوب در نرسیده برگشت و گفت: «اینها که حریف نیستند، پس اقلا بگذار من ببرمت.»

همه بلند شده بودند. حالا نسرین را دوره می‌کنند و هرکس می‌خواهد اول با او برقصد. رفت و گرام را روشن کرد. دست در دست، دور نسرین، حلقه بسته می‌رقصند. اختر کنار ایستاده لبخند به لب، سر تکیه داده به دیوار به نسرین نگاه می‌کند، خیره انگار. باید هم، آنهم آنطور که نسرین می‌رقصد، اینهمه نرم، و لغزان و سبك، انگار که پر باشد، یا شاخه، یا اصلا ساقه‌ای باشد و باد هم به هر دم از يك سو یا حتی یکی از شش جهت بوزد. این سر و آن سر دامن را به این و آن دو انگشت گرفته دارد و گاهی این را و گاهی آن را کمی بالا می‌آورد، فقط تا روی بند جوراب تن نمایش و بعد همانطور عقب می‌رود و جلو می‌آید و ریز کمر می‌تکاند و می‌چرخاند و پا عوض می‌کند و بعد موج قلاتان از دامن و کمر بالاتر می‌لغزد و بالاخره سینه‌ها می‌لرزند و گردن انگار ساقه ترد باشد و همان باد، گردبادی بشود و موها را به گرد سر، چون خرمنی، بچرخاند.

صدای گرام را کم می‌کند و دو انگشتی می‌زنند. اختر هم می‌زند. همه می‌زنند و کم‌کم می‌نشینند روی مبل‌ها، دور تا دور، و نسرین آن وسط دارد چرخ می‌زند و موهایش را روی این شانه و آن شانه افشان

می‌کند و نوک پا ریز از آنجا به اینجا می‌آید و برمی‌گردد و سفیدی يك ران را با خم کردن مقارن می‌کند و بعد دستها چرخان و رقصان باز می‌شوند، پا خم می‌کند و گردن و بعد سر و چشم‌هایش خیره می‌شود. انگار که استکانی بر پیشانی داشته باشد پر از عرق، یا گلاب، و خودش هم ساقی باشد و حالا، که زانو بر زمین زده و بالاتنه‌اش بر قوسی به عقب خم شده، یکی باید استکان را بردارد و بنوشد.

مقصودی گفت: «محشری، مامان.»

درخت، انگار که ناگهان پایین بشود و باد هم بوزد، می‌لرزد، برگ‌ها می‌ریزد و بالاخره قد راست می‌کند و دستی نه، که شاخه‌ای دست مقصودی را می‌گیرد و بلندش می‌کند: «بلند شو ناکس، نوبت توست.» مقصودی بد می‌رقصید، آنجا، اما سعی خودش را می‌کرد و با چه اصراری می‌خواست دیگران را سرحال بیاورد. حالا دیگر ادعا هم دارد. اما امان از دست این فرخنده خانم. کمر را می‌چرخاند و دستش دسته می‌شود و بر کمر و دست چپش انگار گردن و دهانه باشد. بیشتر گردن جا عوض می‌کند، یا خطوط انحناي کمر، پاها ثابت است انگار که کوزه باشد و بر رَف نهاده.

برای همه می‌ریزد و برای نسرین و اختر هم. اول به نسرین می‌دهد. هنوز به اختر نرسیده که دست مقصودی می‌آید و اختر را می‌کشد وسط و برای همراهی هم شده دوری می‌زنند و بعد می‌نشینند، خسته و عرق‌ریزان. اختر می‌رقصد، اما معلوم نیست چیست، ترکیبی است از اینها که او دیده بود، سالها پیش، و اینها که حالا اینجا و آنجا می‌تواند ببیند.

نسرین داد می‌زند: «جانم، دختر خوب، آنجا را یادت نره.» یادش می‌آید و می‌چرخاند، خوب هم. سر و سینه را هم و موها را سعی می‌کند افشان کند، اما نه بر گردن می‌ریزد و نه به پشت می‌رسد یا حتی شانه‌ها. کوتاه است و بور. فقط گرد سرش تکان تکان می‌خورد، بالا و پایین می‌رود.

دو دست میرزایی که دراز شد بند دلش پاره می‌شود. اشاره نمی‌تواند بکند. صورت میرزایی را نمی‌بیند. فقط موهای جوگندمی پشت سرش پیداست و حلقه دستهایی که بر کمرگاه اختر تنگ و تنگ‌تر می‌شود تا وقتی که چرخش و لرزش‌ها به حلقه دستها می‌خورد و اختر مجبور می‌شود روی پاهای میرزایی بنشیند.

«عالی بود، عزیز.»

خم می‌شود و شانه اختر را می‌بوسد.

«یعنی چه؟»

چه خوب خودش را رها کنید، اول دستها را باز کرده و بعد چرخیده، سریع و حالا دست به کمر ایستاده. میرزایی واقعاً خودش را باخته. «مثل اینکه جنابعالی متوجه نشدید چه عرض کردم. من نیستم، این‌کاره نیستم.»

می‌چرخد، بر يك پا، انگار می‌خواهد دور دیگری را هم برقصد: «اما تقصیر خودم بود که به این...»

نسرین نمی‌گذارد حرفش تمام شود و یا حتی اشاره‌اش را کامل کند. از صدا می‌شود فهمید که زده است، و محکم. «من چی، مادر...؟»

حالا دیگر همه بلند شده‌اند. مقدار دو دست نسرین را گرفته‌است. او هم می‌بایست کاری می‌کرد. اما هنوز لیوان اختر توی یکدست و استکان خالی خودش دست دیگرش هست. مردد جلو می‌رود. به طرف کدام يك باید برود؟ اختر را نشانده‌اند. جای انگشت‌های نسرین روی گونه‌اش سرخ‌تر شده بود. میرزایی دارد برایش توضیح می‌دهد. اما بیشتر صدای مقدسی می‌آید. نسرین هنوز تقلا می‌کند که برود طرف اختر و چیزهایی می‌گوید. باید به طرف نسرین برود. و نسرین برگشت و چشمک زد. چیزی گفت، زیر لب، که از وجناتش می‌شد فهمید گفته‌است: «چطور بود عزیزنسب؟» و پا، «دیدي که...» می‌گوید: «اما آخر...؟»

و می‌رود نزدیک‌تر و لیوان را به طرفش دراز می‌کند. لیوان خودش را حتماً جایی گذاشته بود. جلوش روی میز نبود. زیر گوشش می‌گوید: «خیط‌کاشتی، مامان بزرگ.»

«من؟ ارواح عمه‌ات. حالا می‌بینی. تازه گریس‌کاریش کردم.» دست چپش را هم از دستهای مقدار آزاد می‌کند و يك جرعه می‌خورد و با چشم مقدار را و با کشش دست چپ او را به طرف جمع می‌کشاند. میرزایی و مقصودی نشسته‌اند و مقدسی ایستاده، دارند حرف می‌زنند. اختر هم گریه می‌کند و چیزهایی می‌گوید: «من نیستم، به آقای مقدسی هم گفتم. برایشان زندگیم را تعریف کردم، شاید یادشان رفته باشد.»

نسرین از میان مردها می‌گذرد و با چرخش دست چپ همه را می‌راند: «کیش، لاش‌خورهاش بروند عقب، مجلس زنانه است.»

همه که به طرف صندلی‌هاشان می‌روند همان دست باز فرود می‌آید و میچ دست عزیزنسب را می‌گیرد. اختر هنوز حق‌حق می‌کند. نسرین روی دسته صندلی اختر می‌نشیند و زیر گوشش می‌گوید: «مادر فلان، نکند خیال می‌کنی من هستم؟»

راستی که دستپاچه‌اش می‌کند و بعد هم فقط نگاهش می‌کند و می‌گذارد بال بالش را بکند.

«باور کنید، نسرین خانم، مقصودم شما نبود.»

«پس به ننه‌ات کنایه می‌زدی...؟»

عزیزنسب فشار دست نسرین را که حس می‌کند می‌فهمد نباید هول کند. می‌نشیند کنار پای او و گوش می‌دهد. اختر از لیوانی که جلو دهانش گرفته شده بود جرعه‌ای می‌خورد و می‌گوید: «خوب، ببینید — چطور بگویم؟ — من تا حالا توی يك همچین مجلسی نبوده‌ام، شوهرم...»

«پس تلفنی بود، هان، و هر روز یکی، فقط یکی؟»

«دوست بودیم.»

«رفیق شخصی، هان؟»

«بله، رفیق، قول داده بود باهام ازدواج کند.»

«بعد هم فلنگ را بست، آره؟ شاید هم دبه آمد. خوب، بعد کی

بود؟»

نسرین هم نشست رو برویش. داشت با دامن اختر بازی می‌کرد. لبه دامن را به کمک دست چپ دور انگشت اشاره دست راست می‌چرخاند و پوست سفید رانها را آشکار می‌کرد و بعد رها می‌کرد تا باز شود و فقط تا بالای زانوها را بپوشاند. تا دیگر نگاه نکند، بیشتر از ترس سقلمه نسرین، سر به زیر انداخت. پوست اختر واقعاً خوشرنگ بود.

گفت: «اذیتش نکن، مامان.»

نسرین آهسته گفت: «پرسیدم رفیق بعدی چی شد؟»

«کدام؟»

«همان که تلفن کرد و گفت من از دوستان جناب آقای نمی‌دانم کی

هستم، اگر اجازه بفرمایید...»

اختر سرش را زیر انداخته بود. همین حالا بود که دوباره بزند

زیر گریه.

نسرین گفت: «خوب، مال همه همین طورهاست، یعنی اول بالاخره یکی هست، یکی از آن نازنین‌های بی پدر و مادر. آدم هم بدش نمی‌آید، بعد هم یکی دیگر.»

اختر گفت: «من با هیچکس نمی‌روم. نرفتم.»

نسرین گفت: «پول هم بهت می‌داد؟»

اختر سر برداشت. چشم گشاده بود و صورت برافروخته. لبهایش واقعاً می‌لرزید: «پول؟ به من؟»

«ببخشید، یادم نبود. اول هدیه می‌دهند، دست‌بندی چیزی.»

زیر چشم نگاه کرد. داشت با دست‌بند اختر بازی می‌کرد: «این را همان داد بهت؟»

مثل بچه‌ای شد که پشت‌دستی خورده باشد: «نه، این را همان اولی برام گرفت.»

همه‌به بود. توجه نکرده بود و حالا صداها بلند شده بود. میرزایی بود، بلند بلند حرف می‌زد، انگار داشت از خودش دفاع می‌کرد: «خوب نمی‌شود. می‌دانید، يك فرم حالا چند تمام می‌شود؟ تازه کاغذ چی؟ دیروز باور کنید تمام این شهر را زیر پا کردم نتوانستم يك صحاف پیدا کنم، همه‌شان کار دارند، همه‌اش کارهای دولتی. خوب، برای همین من هم ناچارم اینها را چاپ کنم.»

مقداد گفت: «من هم که همین را می‌گفتم.»

میرزایی بلندتر داد زد: «گفتی که گفتم، خودت چی؟»

مقداد گفت: «خودم...»

حالا است که به دل‌دل می‌افتد، چهل و چند ساعت، شاید هم بیشتر، در هفته درس می‌دهد، از این کلاس به آن کلاس و حالا هم می‌خواهد بگوید: «گیرم که من هم، اما مگر نمی‌گفتیم که اگر همه عالم کرگدن بشوند، این من واحد است که باید... بله»، و شنید که:

«این چه جور استدلالی است، آنهم تو؟»

نسرین رسیده بود بالای سرشان. پشت به او داشت. ندید، اما از دست‌پاش فکر کرد که حتماً بالا زده است: «اگر حریف نیست، ما برویم.» میرزایی از پشت بغلش کرد و گردنش را بوسید: «خودم، مامان.» مقصودی گفت: «این آتش کجاست؟»

نسرین گفت: «نه، من یکی که نیستم، بعد از دو سه بست دیگر فلك هم حریف شماها نیست. اگر مردید حالا.» و دست میرزایی را کشید

و به طرف بیرون هلش داد و بعد هم هر کس چیزی برداشت. خودش گفت: «شما بروید من باید یخ بیاورم.» و یک بطر به مقدار داد و چند نوشابه هم به مقدسی، راه که افتادند دید که اختر ایستاده، مردد، لبخند زد، گفت: «می‌بخشید که محفل ما لایق شما نیست.»

اختر هم خندید. لبخند قشنگی داشت طوری که دو رج دندانهای سفیدش را می‌دید و دیگر نمی‌دید. اما خط گوشه لب‌ها همچنان می‌ماند. یخ‌گیر را گرفت: «من درست می‌کنم آقای عزیزنسب، شما تشریف ببرید.»

نرفت، با یخ‌گیر دوم به طرف شیر آب رفت. اختر گفت: «نسرین خیلی ماه است، اما نمی‌فهمد. خیال می‌کند هرکس با کسی رفت بیرون، مثلاً گردش، دیگر خودش است. خوب، اتفاق می‌افتد که آدم رفیق عوض کند، این یکی می‌رود زن می‌گیرد، یا مسافرت می‌رود یا نمی‌دانم... ببینید من تحصیل کرده‌ام. سرم می‌شود. داشتم دیپلم می‌گرفتم که یک خواستگار پیدا شد. پیر نبود. اما، خوب، بیست سال بزرگتر از من بود. بعد فهمیدم زن داشته. زنش مرده و من را فقط می‌خواست برای ضبط و ربط بچه‌هاش. شب‌ها که دیر می‌آمد خانه...»

«پسر همسایه‌تان چند سالش بود؟»

نسرین بود، دو دست بر چهارچوب در آشپزخانه ایستاده بود. بایست دخالت می‌کرد. دیگر هیچ حالتش را نداشت گفت: «داشتند از شوهرشان می‌گفتند.»

نسرین گفت: «خوب، تو هم قصه من را برایش تعریف کن، برایش بگو که چطور شد. یادت که هست؟»

از لیج گفت: «آره، شوهر نسرین‌خانم رفت زیر ماشین، او هم به خاطر خرج بچه‌هاش افتاد توی این خط.»

«ای مادر به خطا.»

حمله آورد که بگیرد، مشت کند. خودش را جمع کرد.

«اینکه قصه عمه‌ات بود.»

اختر گفت: «من راست می‌گویم، یاور کنید.»

نسرین گفت: «می‌خواهی بقیه‌اش را برایت بگویم؟»

واقعاً مست بود، از آنطور که تکیه داده بود به او، و از سنگینی بدنش می‌شد فهمید. اختر داشت یخ‌ها را توی ظرف یخ می‌ریخت. نسرین گفت: «خوب، بعدش توی یکی از آن شبهای مهتابی قشنگ با یک پسر

مامانی رفتی و رفتی تا رسیدی...»
اختر گفت: «من دوستش داشتم، گفت، اگر طلاق بگیری اگر او را ول کنی...»

نسرین گفت: «ببینم، حالا یادم آمد. پس بگو تو را کجا دیده‌ام.»
دست به گردن او انداخت. حالا از هر دو آویزان بود. «می‌دانی عزیزنسب، عکسشان را انداخته بودند توی روزنامه. گرفته بودندشان.»
و از اختر پرسید: «همدان نبود؟»

«ما فرار نکردیم.»

«پس خیط کاشتم.»

اختر گفت: «برای همین گفتم اشتباه می‌کنید. رابطه من و پرویز پاک پاک بود.»

«بعدش چی؟»

«کدام بعدش؟»

«بعد که از آن مردك ريقو جدا شدي؟»

«خوب؟»

«خوب و انار!»

داشتند از پله‌ها می‌رفتند بالا. ظرف یخ دست اختر بود. اگر عزیزنسب نمی‌گرفتش حتماً می‌انداختش. آنطور که قلقلکش می‌داد و اختر بلندبلند می‌خندید. ناچار شد از پشت بغلش کند، که دست نسرین آمد. گفت: «ای ناکس!»

و فشار داد. زیاد که نه، اما اگر آخ نمی‌گفت و بلند نمی‌گفت حتماً اشکش را درمی‌آورد. چند بار گفت و اختر را ول کرد. حالا اختر میانشان بود و بالا می‌رفتند. اختر گفت: «دانشجو بود.»

نسرین گفت: «اولی؟»

اختر گفت: «شوهرم را که نگفتم.»

نسرین گفت: «مال من، محصل بود. نمی‌دانم داشت دیپلمش را می‌گرفت. وقتی عاشق من شد، می‌دانی، پنچ تا تجدیدی آورد.»
و بلند خندید.

توی اتاق همه نشسته بودند، حلقه زده و زیرشلواری به پا. مقدسی پشت دستگاه بود. نگاه که کرد دود از سوراخ بینی‌اش بیرون زد.
نسرین گفت: «پس ما چی؟»

به خودش و بعد به اختر اشاره کرد.

مقدسی ندید، گفت: «ای به چشم.»
و خواست درست کند. نسرین گفت: «ارواح عمه‌ات. بریز ببینم، میرزایی جان.»

و رفت کنار دست میرزایی نشست. مقدار و مقصودی داشتند استکان‌هاشان را به هم می‌زدند. وقتی خوردند، مقدار گفت: «من می‌خواستم بگویم.»

مقصودی گفت: «آره، می‌دانم عزیز، می‌دانم.»

مقداد گفت: «نه، مقصودم این بود که... می‌دانی من يك چیزی اینجام گیر کرده حتماً. گاه می‌شود که توی آینه خودم را نمی‌شناسم. نگاه می‌کنم به خودم و می‌گویم: تویی مقداد؟ باور کن! بعد بی‌دلیل می‌خندم، آنقدر که همه دورم جمع می‌شوند. آنوقت فردا سر آن کلاس‌های لعنتی باز هم باید فقط $a^2 + b^2$ بگویم و یا نمی‌دانم... آنهم برای شصت و پنج، هفتاد نفر. تا آخر سال هم حتی یکیشان را نمی‌شناسم. آنوقت توی خیابان می‌بینی هی آدمهایی سلامت می‌کنند. نمی‌شناسیشان. می‌گویم: بجا نمی‌آورم. می‌گوید: چطور آقا؟ بنده سه سال شاگردتان بودم. کی؟ یادم نمی‌آید. هر سال هم می‌گویم درس اضافه نمی‌گیرم، می‌نشینم مطالعه می‌کنم، کتابخانه‌ام را راست و ریست می‌کنم، اما بعد، مهرماه که می‌شود...»

مقصودی گفت: «تو که باز خوب است. من را بگو. تمام هفته یا توی صنف یا پشت چراغ قرمز یا پشت میز. نمی‌دانم هی باید بدوم، مثل شتر عساری، آنهم با چشم باز. می‌دانی؟ این خیلی بدتر است. تازه می‌دانیم که نمی‌رسیم و می‌رویم، می‌دانیم همین سنگ که می‌کشیمش بالاخره يك روزی له و لورده‌مان می‌کند اما باز می‌کشیمش، حتی چرخ و دنده‌هاش را روغن می‌زنیم.»

مقداد گفت: «خوب، من هم که گفتم. خودمان کردیم، مگر نه؟»
اختر نشست کنارشان. داشت ناخن شستش را می‌جوید. گفت:
«شما که از دست من دلخور نیستید؟»

نسرین بالاسرش بود، گفت: «نه، جانم مقدادجان، ابوالقاسم مقدار از دبیران ورزیده است.»

عزیزنسب بیشتر به خاطر خودش دست نسرین را گرفت و بردش آنطرف و پشت به مخده نشستند و گذاشت تا نسرین، که آنهمه مست بود، سر بر شانه‌اش بگذارد.

آنطرف میرزایی داشت برای خودش می‌ریخت. کشیده بود، حتماً، و حالا نوبتی هم بود دیگر نوبت خودش بود. اما بیشتر دلش می‌خواست عرق بخورد، آنقدر که یادش برود و بگوید. گفت: «مقصودی، برای من هم بریز.»

نسرین گفت: «بس است دیگر.»

«فقط همین یکی، ماما، تو بخواب.»

«باشد، اما اگر خواستی گریه کنی، خجالت نکش، شانه من هست.» میرزایی گفت: «آدم نمی‌داند چرا این‌طور شد، این‌طور شدیم. می‌خواستیم دنیا را عوض کنیم و حالا... یادتان هست؟ بله، اختر خانم، ما پنج نفر انگار آتش بودیم و حالا با این شکم‌های برآمده.» دست می‌کشد روی طبله شکمش:

«موهامان هم که دارد می‌ریزد. اما خوب کار خودمان را کردیم. من هنوز هم تلاش می‌کنم، از ده دوازده کتاب بگیریم سالی یکیش هم خوب باشد، توی بیست سال دیگر شده بیست‌تا، بگیریم ده‌تا. خودش خیلی است. اما خوب، همه‌اش هم که تقصیر ما نیست. يك متفکر درست و حسابی، جامعه‌شناس، یا روانشناسی که حرفش مال خودش باشد نداریم. خوب، بیشترشان دورگه‌اند: مترجم و نمی‌دانم چی. تازه مترجم خوب هم که نداریم. کم داریم. همه مشغولند، سرشان شلوغ است، بولتن دارند درمی‌آورند. پادو شده‌اند، یا دیلماج. نویسنده‌ها هم، خوب، جان می‌کنند، اما فارسی‌شان افتضاح است. مضمون که خیلی هست اما کارهاشان اغلب محتوی ندارد، همه‌اش به فکر فرم هستند.»

مقدسی گفت: «بابا تو هم با این محتویت، انگار که بگویی مرده داریم اما گور پیدا نمی‌شود.»

میرزایی گفت: «نه، تو بد فهمیدی می‌خواستم بگویم...»

گوش نداد. چشم‌هایش را بست. زنبورها چه همه‌های می‌کردند، هزاران زنبور. حتی نمی‌گذاشتند بفهمد به چی داشت فکر می‌کرد، یا از ترس چی بود که نمی‌خواست حرف بزند، یا چطور شده بود که نسرین فهمید همین حالا است که می‌زند زیر گریه. حالا صدای دوستان انگار متن آنهمه پرواز و آنهمه وزوز بود و گاهی هم سوزش دردی را روی دنده‌هاش حس می‌کرد. اینهمه راه آمده بودند ولی انگار هنوز اول راه بودند، یا انگار نیامده بودند، تکان نخورده بودند. و اینها، این همراهان، این مقداد، که از کودکی می‌شناختش، یا بقیه که از آنجا...

به نوبت قدم می‌زدند. جمشیدپور با خمیر مهره درست می‌کرد. میرزایی هر بار که به در می‌رسید نگاهی می‌کرد، از سوراخ بالای در گردن می‌کشید و نگاه می‌کرد. وقتی بالاخره مقدسی را آورده بودند هر پنج نفر جمع شده بودند دورش که يك طوری از دردش کم کنند، یا به قول مقدسی دردش را تقسیم کنند. یکدفعه دست مقدسی را، که انگار لمس بود، گرفته بودند، و مقدسی در مرز هوش و بیهوشی چشم باز کرده بود. هیچ حرفی نزده بودند. اما قرارشان معلوم بود. به هم نگاه کرده بودند و چند بار مشت کومه‌شده پیچیده بر گرد هم را تکان داده بودند. به مقدسی هم که نگاه کرده بودند اشک را گوشه چشمش دیده بودند. این بهتر از هر دلگرمی بود. درد تقسیم شده بود و رگها این‌بار انگار خون را در تن هر شش نفرشان می‌چرخاند: از دست مقدسی به او و بعد به میرزایی، که سر به زیر داشت و سرخ شده بود، و به مقداد و قطره اشکی که روی پره بینی تیرکشیده‌اش بود؛ بعد هم از گردن لقلق جمشیدپور می‌رسید به مقصودی و بالاخره از سیاهرگت بزرگ دست لمس مقدسی می‌رسید به قلبش تا باز دور بزند و از همان دست به او برسد.

مقصودی گفت: «می‌کشی، عزیزنسب؟»
و گرفته بود جلو دهنش، انگار که پستانک باشد. گفت: «حالا نه.»
و از سنگینی نسرين فکر کرد خواب است و سعی کرد بی‌آنکه بیدارش کند خودش را از زیر وزنش رها کند. وقتی خوابانده‌اش، نسرين چشم باز کرد چشمك زد و گفت: «برویم؟»
نفهمید دیگر به کجا می‌شد رفت. یا هرق بود یا این و یا آن و یکی دو کتاب و بعد مباحثه و دندان نشان‌دادن به هم، تهمت زدن، انگار يك گله گرگ باشند و چند هفته‌ای تا پنجشنبه آخر ماه هیچ دندانگیری نخورده باشند و حالا ناچارند دل و روده هم را در بیاورند تا بلکه چنگ، یا دندان‌هاشان، تیز بماند. برای چی یا کی؟ نمی‌دانست. برای نسلشان همین مانده بود. دیگر داشتند با تن‌های باد کرده ورم کرده و لخت و یا دوك‌های شکسته چسب و بست خورده لقلق‌کنان و سینه‌خیز، یا کون‌خیز، دور خودشان می‌چرخیدند. گفت: «بخواب، بیدارت می‌کنم.»
و گردنش را ناز کرد. اختر می‌گفت: «چه پدری، چه مادری؟ برادرم هم چشم دیدنم را نداشت. گفته بود: «اگر پیدام کند...» خوب، من چه کار می‌توانستم بکنم، آنهم وقتی هیچکس، حتی دوستان قدیمی

جواب سلام را نمی‌دادند؟ پرویز ولم کرده بود. هرچه رفتم، تلفن کردم. گفتند: نیستش. خانه‌اش هم نبود. شاید هم بود و رو نشان نمی‌داد. یکبار که دیدمش گفت: آبرو دارم... گفت: بیا هرچه می‌خواهی بهت می‌دهم.»

«چه قدر بهت داد، جونی؟»

نسرین نیم‌خیز شده بود و بر آرنج دست چپ تکیه داده بود. اختر گفت: «من که نگرفتم، پولش را زدم توی صورتش، گفتم، ببر بده خواهر و مادرت خرج کنند.»

«خوب، چقدر بود؟»

مقدمی گفت: «اذیت نکن، خانم‌بزرگ. اختر راست می‌گوید. من می‌خواهم داستان‌ش را بنویسم. شروع هم کرده‌ام. کلی هم یادداشت دارم، باور کن عزیز.»

داشت به او می‌گفت، انگار او بود که باور نکرده بود. از لج پرسید: «اسمش را چه می‌گذاری؟»
گفت: «هنوز تصمیم نگرفته‌ام. یعنی، وقتی تمام شد و نقطه آخر را گذاشتم خودش پیدا می‌شود.»

پرسید: «یعنی درست می‌خواهی زندگی اخترخانم را بنویسی؟»
«نه، معلوم است دیگر. عوضش می‌کنم، از خودم، از تجربیاتم، چیزهایی که دیده‌ام...»

نسرین گفت: «اگر دوباره درباره من باشد می‌آیم...»
و بر دو پا بلند شد که برود و... مقدمی خندید: «نه، مطمئن باش که نیست.»

نسرین گفت: «آنها را که به زور برایم خواندی که بود. موها سیاه، بلندقد، چشم‌ها بادامی و میشی و ابروها کمانی. خوب منم دیگر، مادر به خطا!»

میرزایی گفت: «بد است؟ دارد جاودانه‌ات می‌کند.»
می‌خواست بگوید، داد بزند و يك طوری این آسیاب چرخان را که می‌چرخید، اما هیچ چیز را خرد نمی‌کرد برای يك لحظه هم شده از حرکت بازدارد، اما فقط دراز کشید. می‌دانست که حالا دیگر نوبت مقدار است که شروع کند و شروع کرد. آنقدر مست بود که نمی‌توانست کلمات را پیدا کند. برای يك غریبه، مثلاً اختر، مفهوم نبود که چه می‌گوید اما آنها از پیش می‌دانستند و بعدش را هم حدس می‌زدند:

«که چی؟ بگیریم که نوشتی، خوب، به چه درد می‌خورد؟ آنهم تو که می‌خواستی بهترین داستانهای دنیا را بنویسی. از ما بنویسی و نمی‌دانم از دست لمس‌شده خودت و از مادرت، که آمده بود با آن صورت استخوانی و چشم‌های دودوزنده به گودی نشسته، که دائم از من به تو و از تو به مقصودی نگاه می‌کرد و با دستش، که در لفاف چادر سیاهش بود، گوشه چشمش را پاك می‌کرد و بعد هم می‌خندید، سعی می‌کرد بخندد.»

مقدسی گفت: «آخر، جانم، موضوع داستان که هم‌ااش این چیزها نباید باشد. اینجا، یعنی در این موقعیت، من و تو عادت کرده‌ایم فقط به يك یا دو مقوله فکر کنیم، انگار همه هستی همین دوتاست، اینطرف خط و آنطرف خط است. البته گاهی هم عاشق می‌شویم و بعد که خسته شدیم گریز می‌زنیم به همان اولی، به نمی‌دانم پیمان مقدسمان. سرجمعش کمی جامعه‌شناسی می‌دانیم و يك کم فرویدیسم، چند صفحه‌ای هم، اینجا و آنجا در مورد تصوف و فلسفه خوانده‌ایم، یا نمی‌دانم... خوب که چی؟ آیا اینهاست همه آن فرهنگی که ما به‌خاطرش...؟»

مقداد داد زد: «پس برای همین ترجمه می‌کنی، آنهمه دست دوم، هم‌ااش دست دوم؟»

میرزایی گفت: «دوباره شروع کردید که؟»

و پستانك را گرفت زیر دهان مقداد: «بیا مقداد جان، یکی بزن روشن بشوی. آنوقت می‌بینی که یکدفعه تمام ابرهای سیاه ناپدید شدند و آسمان شد آبی آبی، با یکی دو لکه ابر خوشگل که ولو شده‌اند این گوشه و آن گوشه. بعد هم اگر نرمك نسیمی بوزد...»

اختر زد زیر گریه: «گوش نمی‌دهید، هیچکدامتان به من گوش نمی‌دهید. همه هم فکر می‌کنید من هم...»

و حق‌هق دیگر نگذاشت ادامه بدهد. نسرین داشت موهاش را ناز می‌کرد: «فقط اسمش بد است، اول آدم فکر می‌کند بد است، اما بعد می‌بیند که نه مایه دست می‌خواهد و نه سرقفلی و نه حتی مدرك تحصیلی یا سواد...»

اختر گریه‌اش را خورد و انگار که گریه‌ای باشد با قوس تند کمر بر سر دوپا نشسته و دستها چنگ شده گفت: «تو نمی‌فهمی، جانم، می‌بخشید البته اما آدم ممکن است جسمش را بدهد اما روحش مال خودش باشد، خوب از ناچاری، اما تو و امثال تو دیگر چی براتان مانده، هرطور هم که اینها بخواهند، هر طور هوس کنند، اما من...»

مقدمه‌ی بلند شده بود و نشسته بود میانشان، سیگار میان دوشاخه انگشت، گفت: «خواهش می‌کنم.»

گونه‌ی نسرین را بوسید: «ممکن است شما دو تا گریه‌ی ملوس اینهمه به سر و صورت هم پنجول نکشید؟»

اختر را هم بوسید: «تو هم نباید به خانم بزرگت توهین کنی.»
بعد هم سرهاشان را گرفت و بطرف هم کشید. اختر نسرین را بوسید. گفت: «من که نمی‌خواستم به نسرین خانم توهین کنم. او مثل خواهر من است.»

مقداد گفت: «می‌بخشید اختر خانم، اما من فکر می‌کنم حق با نسرین است، یعنی ما، مثلاً من، اول فرض کنید که گذاشتم يك ناخنم را رنگ بزنم، از تنبلی شاید، یا پیش خودم فکر می‌کنم به جایی بر نمی‌خورد. بعد هم يك انگشت دستی که نکرده بود. همین‌طور قلم‌مو لغزیده بود و تا چشم باز کردم، دیدم يك دستم رنگ شده، شاید هم خورده شده، و حالا هم که می‌بینید. شما حالا مثلاً فکر می‌کنید روح من کجاست؟ وقتی دیگر برای خود من هیچ‌عضوی باقی نمانده باشد، این روح کجا می‌تواند پنهان شده باشد؟»

میرزایی گفت: «تو نداشتی، از همان اول هم نداشتی.»

خودش گفت: «برای من هم يك بست بچسبان.»

بیشتر برای آنکه مجبور نشود داد بزند، یا بگوید. صبح تا غروب توی اداره بود. فقط وقت تلف کردن بود و حضور برای گرفتن سهمیه‌اش، غروب هم بکوب می‌رفت به دکه‌ی میرزایی به خاطر چندرغاز آنهم برای تصحیح غلط‌های چاپی کتابهایی که حتی يك سطرش را نمی‌پسندید. اما اگر چیزی نبود دماغ راه می‌افتاد. کجا می‌توانست برود؟ دستهای انگار دو تکه چوب بود رها شده، یا شکسته و آویخته از شانه‌ها. برای همین شاید سیگار می‌کشید و یا می‌رفت يك جایی، پشت میزی می‌نشست و آرنج‌هایش را می‌گذاشت روی میز و يك چتولی می‌خورد.

اختر گفت: «اما من که پول نمی‌گیرم، از هیچکس، یعنی هیچوقت

نمی‌گویم پول به من بدهید، یا مثلاً مثل دیگران سر قیمت چانه بزنم.»

نسرین گفت: «من که همان اول طی می‌کنم، برای اینکه خوب می‌دانم حالا دیگر يك بزرگ دوزك خالی چقدر آب برمی‌دارد، یا مثلاً اگر به جای پیراهن دوخته بروم سراغ خیاط چقدر باید بسلفم، از پیش هم می‌گیرم تا نکند بعدش دبه در بیاورند.»

اختر به گریه افتاد: «برادرم گفته بود می‌کشمش. برای من خبر آوردند. وقتی آمد مثل جوجه می‌لرزیدم. نفهمیدم چطور خانه‌ام را پیدا کرده بود. چاقو دستش بود. گفت: چطوری...؟ گفتم: من؟ به خدا داداش نیستم. گفت: هستی. فقط می‌خواهی قیمتت را ببری بالا. ضامن چاقوش را زد و تیغه چاقوش را آورد درست جلو چشم من. گفت: حالا من هم می‌خواهم دوتا خط خوشگل بکشم روی پیشانیت تا همه از دور بفهمند که هستی. خوب، ضربدرش را بیشتر دوست داری یا بعلاوه را؟ چه کار می‌توانستم بکنم؟ افتادم روی پاهاش. پاش را بوسیدم، دستش را. گریه کردم. گفتم: به خدا قسم، اشتباه می‌کنی. من نیستم، دارم دنبال کار می‌گردم. هر روز می‌روم... گفت: پس این چیست دستت کرده‌ای؟ و دستبندم را درآورد. بعد هم سینه‌ریز و گوشواره‌ها را. کیفم را هم خالی کرد. هرچه پول داشتم برداشت. آخرش گفت: ببینم، تو که توی سینه‌ات چیزی پنهان نمی‌کنی؟ و با تیغه پهن چاقوش می‌کشید روی سینه‌ها. گفتم: خواهش می‌کنم داداش. من که گفتم. باور کن دروغ می‌گویند. تو باید حساب آن نامرد را بررسی. قول داد که باهام ازدواج بکند اما نکرد. من هم که کسی را نداشتم.»

و گریه کرد. نسرین گفت: «مگر من مرده‌ام؟»

زیر بغلش را گرفت و بلندش کرد. داشت موهایش را ناز می‌کرد: «گریه نکن عزیز، چه فایده‌ای دارد؟»

خودش گفت: «پیرش، نسرین، توی اتاق خواب بخوابانش، بلدی که؟»

نسرین برگشت. نگاهشان می‌کرد، با پاهای گشاده، اما یله شده، تکیه داده به اختر که دیگر حقوق نمی‌کرد و توی کیفش دنبال چیزی می‌گشت. گفت: «نبود؟ هیچکس نیست؟»

و به اختر گفت: «می‌بینی؟ نیست. بیا خودمان برویم. خودم می‌برمت خانه. تو هنوز نیستی، باور می‌کنم. اما من هستم. ده سال و شش ماه است که هستم.»

هیچکس نگاهش نمی‌کرد. شاید هم بقیه مثل خودش از زیر چشم فقط تا می‌پاها را می‌دیدند که آنهمه گشاده از هم چون دو ستون بر زمین گذاشته شده بود. بیشتر گشادگی پاها بود که معرشان کرده بود تا حتی به دستها نگاه نکنند و دامن بالا زده‌اش.

در که بسته شد فقط کون‌خیز تکانی خوردند و پنج نفری دور

آتش حلقه زدند. مقدار دستش را گرفته بود روی هرم آتش. خودش هم گرفت. هوا دیگر گرم شده بود اما می‌بایست می‌گرفت، یا دستش را حداقل همانجا نگاه می‌داشت که مقدار نگاه داشته بود. اما دستهای دیگران نیامدند. همانطور کنارشان افتاده بود و مقدسی داشت به ساعت روی مچش نگاه می‌کرد. جمشیدپور اگر بود بایست می‌نشست میان مقدار و مقصودی. نبود. نیامد و این اولین شکست در قطارشان بود. و بعد هم دیگر طعم آن روزها را نداشت و هیچوقت هم دیگر دستهایشان نمی‌آمد تا انگشتها در هم بپیچد یا بر رویهم، و هر دستی دستهای دیگر را مشت کند طوری که دست‌ها انگار فقط يك کومه گوشت و عصب و عضله به هم گرم‌خورده باشد.

بختك

گفتم، جناب صداقت، من می‌گویم بیایید يك چیزی بگوییم، هرچه باشد، باشد، فقط بگوییم. حتی می‌شود همه‌مان، با هم، حرف بزنیم. از چی؟ نمی‌دانم. اما حتماً هیچکس نباید داد بزند، یعنی باید طوری حرف بزنیم که انگار داریم برای هم حرف می‌زنیم، یا مثل اینکه یکی فقط دارد حرف می‌زند و بقیه همه گوش می‌دهند. حتی می‌شود داد هم بزنیم، یعنی اگر کسی هوس کرد می‌تواند داد بزند، اما نه آنقدر بلند که آن زن، آن پایین بشنود. شاید هم بشود چشم‌ها مان را ببندیم و حرف بزنیم، انگار که کسی نیست، یا انگار که اگر کسی گوش نمی‌دهد، ندهد، فقط، حرف بزنیم، یا من دلم می‌خواهد حرف بزنم، آنقدر که فکر نکنم غصه دارم، که فکر نکنم حالا حتماً گریه‌ام می‌گیرد، تازه اگر هم گریه‌ام گرفت، یا شما، یکی از شما، گریه‌اش گرفت می‌تواند سرش را بگذارد روی شانه من. همین طوری گفتم روی شانه من. مجبور نیستید. فقط می‌خواستم بگویم باید درست مثل وقتی که دارید زمزمه می‌کنید گریه کنید، یا مثل وقتی سرتان را می‌گذاشتید روی زانوی مادرتان و بی‌آنکه خجالت بکشید یا فکر کنید یکی می‌بیند.. من که این طورم.

گفتم، فرخنده خانم، باور کنید من یکی باکیم نیست، یعنی چیزی نیست که بشود با قرص و آمپول و نمی‌دانم قدم زدن کنار خیابان‌ها یا روشن کردن یکی دو سیگار کاریش کرد. اینجا، باور کنید، من گاهی دیگر انگار نمی‌توانم نفس بکشم. از بغض و این حرف‌ها نیست، فقط نمی‌توانم، مثل حالا... ببینید. من دستم را دراز می‌کنم، این طور، انگشت‌هام دارد می‌لرزد. چرا؟ نمی‌دانم. عصبی‌ام؟ از کم‌خوابی است؟ نه، از این چیزها نیست. مثلاً این كيك بزرگ آقای صداقت، یا این دسته گل خودتان کلافه‌ام می‌کنند. چرا؟ نمی‌دانم. می‌بخشید، البته. یا مثلاً آن

کراوات مشکی دایی جان که پانزده سال است همان را می زند، انگار که همین یکی را دارد، یا همه کراوات هاش همین رنگ است، یا به لباس هاش فقط همین یک رنگ می خورد. می گوید عرق بخور، برو یک میخانه دنج، مرپایی، یک چتول بخور. خوب که چی؟ که مست نشوم؟ نمی شود. دیگر مست هم نمی شوم، به این زودیهها نمی شوم. فقط منگی است. اگر هم زیاد بخورم، بدتر می شود. تازه چه فایده؟ صبح چی؟ صبح که - سردرد و مزه گس دهن به کنار - آدم می فهمد فقط خواب بوده، خوابی آنقدر سنگین که انگار هفت هشت ساعتی زنده نبوده، سنگین و لخت، بی هیچ خوابی، رؤیایی، چیزی.

گفتم، دایی جان، همسایه من که یادتان هست؟ نمی دانم. شاید هم او را ندیده باشید. خوب، مهم نیست. بلندقد است. اما از آنجا، از روی مهتابی بلند نمی زند. غروبها می آمد کنار باغچه، نوك جمع شده گل های نیلوفر را با دو سر انگشت شست و سبابه دست راست می گرفت و با انگشت های دست چپ می شکست. کارش همین بود. دو سه روزی که دیدمش کارش همین بود. مگر توی یک باغچه كوچك، آنهم وقتی فقط چند پیچك داشته باشد، چندتا نیلوفر می شود پیدا کرد، آنهم گل هایی که هنوز باز نشده باشند؟ غروب روز چهارم یا پنجم باز هم پیدا کرد. می گشت و بالاخره پیدا می کرد. خوب، بعد هم بالاخره غروب روز ششم بود. گمانم پیدا نکرد. بایست نوك نیلوفر را می گرفت، شیپورك هنوز باز نشده اش را، و با دو سر انگشت شست و سبابه دست چپ فشار می داد. چند بار هم این کار را کرد. اما صدایی نیامد. فکر کردم شاید من نمی توانم، یا چون نوك گل را محکم نمی گیرد، نمی شود. دلم می خواست پیدا کند. می دانستم که اگر حتی یکی پیدا نکند شروع می شود. سعی هم کرد، مسلماً بیشتر از هر روز. توی باغچه هم رفت و زیر برگها را هم گشت. من فقط تکان شانه هاش را دیدم. گفتم: «خانم اشرف السادات، چیزی شده؟»

حتی خواستم بگویم: «اشرف السادات، اشرف السادات، مگر نه آن دفعه بالاخره پیدایش شد؟»

نگفتم. فقط گفتم: «خانم جان!»

نشنید. بلندتر گفتم: «خانم اشرف السادات، می بخشید که مزاحمتان

می شوم.»

همانجا لبه باغچه نشسته بود. به من، یا حتی به این بالا نگاه

نکرد. اما من فهمیدم که تمام پهنای صورتش خیس است. لبخند هم می‌زد. از درخشش دو ردیف دندانهای سفیدش فکر کردم لبخند می‌زند. گفت: «شما یید؟»

گفتم: «آقای نبوی تشریف ندارند؟»

گفت: «توی اتاقند. کارشان داشتید؟ می‌خواهید صداشان کنم؟»

گفتم: «شما باید...»

می‌خواستم بگویم: «باید بیشتر بگردید، شاید روی دیوار، یا

نزدیک آن بند رخت باز هم بتوانید پیدا کنید.»

مجال نداد. گفت: «من چی؟»

گفتم: «آخر، یعنی فکر کردم نکند باز بچه‌هاتان... راستی حال

نسرین چطور است؟»

گفت: «همین حالا شیرش را خورد. تا دو ساعت دیگر هم بیدار

نمی‌شود.»

گفتم: «اصفر، اصفرتان چی؟...»

گفت: «او خوب است. باباش دارد جدول ضرب یادش می‌دهد.»

گفتم: «پس می‌بخشید که مزاحم شدم.»

گفت: «نه، چه مزاحمتی؟»

گفتم: «می‌خواهید برایتان چیزی بخوانم، شعری، چیزی. حتی

می‌توانم صفحه‌ای برایتان بگذارم شما که حتماً از موسیقی خوشتان

می‌آید.»

همانجا کنار باغچه، روی لبه سرد و سنگی باغچه نشسته بود. سرش

زیر بود. انگشت‌هایش را گرفته بود جلو کاسه چشم‌هایش. من از غروب

براش گفتم، از غم‌های غروبی، حتی گفتم که: «خیلی‌ها این‌طورند. دست

خودشان نیست. شاید برای اینکه غروب فقط این رنگ‌آمیزی غریب

اپرهای حاشیه افق نیست، یا همان رنگ نارنجی حاشیه آن لکه ابر

سفید، یا حتی کلاههایی که دسته دسته می‌آیند...»

بعد گفتم، یعنی دلم می‌خواست بگویم که مثلاً خودتان، ببینید این

نیلوفرها غروب نشده شیپورک‌هایشان را جمع می‌کنند و تا می‌آید هوا

تاریک بشود دیگر خوابیده‌اند. اما شما می‌آیید آنهایی را که هنوز باز

نشده‌اند و شاید همین فردا صبح پیش از طلوع می‌خواهند باز شوند

می‌شکنید. خوب، برای همین است که صبح‌ها کمتر نیلوفر روی ساقه‌ها،

یا حتی زیر برگ‌ها می‌شود پیدا کرد. و غروب روز ششم هم دیگر هیچ

شیپورك باز نشده ای نمی‌توانید پیدا کنید.

همین‌طوری برایش حرف زدم، حتی باور کنید سعی کردم برایش شكلك در بیاورم. اما همان‌طور نشسته بود و شاید با نوك شست پایش روی خاك باغچه خط می‌کشید. پاهاش برهنه بود، برهنه و سفید. بعد هم انگار گفتم... خوب، قبول دارم که حرف نزدم که حتی يك كلمه باش حرف نزدم، اما می‌خواستم بگویم، حتی قبل از اینکه آن رنگ نارنجی حاشیه ابر سفید کنار افق بپرد، چند بار این چیزها را پیش خودم تکرار کردم و یکی دو بار هم دست به نرده‌ها گرفتم و به طرفش خم شدم که بگویم، هر چیزی که به زبانم بیاید، صندلیم را هم تکان دادم تا شاید وقتی سر بالا کرد مجبور بشوم باش سلام و تعارفی بکنم... خوب، این دیگر تقصیر من نبود که نگاه نکرد، که همین‌طور آنجا نشست تا وقتی که تاريك شد و من فقط سیاهیش را کنار باغچه می‌توانستم ببینم. برای همین گفتم، باید حرف زد، يك چیزی گفت، تا نکند یکدفعه آدم گریه‌اش بگیرد، آنهم بی‌صدا، طوری که حتی اگر کسی پهلوی آدم نشسته باشد نشنود.

گفتم، داداش علی، تو اقلا باید بفهمی من چه می‌گویم. خوب، می‌گویی، يك پسر كوچك، آنهم شش‌ساله، بگیریم يك ساعت باشد گم شده باشد، یعنی درست يك ساعت پیش سرش را زیر انداخته باشد و همین‌طور رفته باشد، مگر چقدر می‌تواند راه برود؟ خوب، اگر آدم همت کند، يك شلنگ این طرف، یکی دو تا آنطرف، آهان، پیدا می‌شود. اشرف‌السادات هم رفته بود، دویده بود، بی‌چادر، پاپتی، سر هر دو راه یا سه راهی هم از این و آن پرسیده بود، قربان صدقه بچه‌های محل هم رفته بود، اما، خوب، نبود. کاسب‌های محل ندیده‌بودنش. پسر كوچك شش‌ساله‌ای را، موها صاف، چشم‌ها سیاه، لپ‌ها گلی، ژاکت آبی راه‌راه، هیچکس ندیده بود. وقتی آدم‌ها آن‌طور نگاهش می‌کردند، و آنهمه بچه که دنبالش راه افتاده بود، و نمی‌دانم یکی دو کاسب زیر لب لعنتی‌نثار گور مرده و زنده کسی کرده بودند، هرکس دیگری هم که جای اشرف‌السادات بود حتم پیدا می‌کرد که دیگر اصفرش را نمی‌بیند، و یا فکر می‌کند که شاید اصفرش برگشته. خودش رفته تا سر کوچه، تا خانه همسایه و حالا برگشته و کنار در خانه نشسته و حالا، همین حالا، دارد مشت‌هایش را توی دو کاسه تر چشم‌هاش می‌مالد. سر و پا برهنه دویده بود تا خانه. نبود، توی خانه هم نبود. توی اتاق‌ها، پستو، زیر میز خانه

همسایه هم نبود. دیده بودند. باز هم گشته بودند. تلفن کرده بودند. مردش، نبوی، سر کار بود. تا برسد، تا بتواند کاری بکند، حتی اگر هیچکس تیررس بچه نیامده باشد، حتماً به آن سر دنیا رسیده، حتی با همان قدم‌های کوچکش.

اشرف‌السادات که هیچ به صرافت مبرد نیفتاده بود. وقتی هم همسایه‌ها تلفن کرده بودند نبوی گفته بود: «چی؟ مگر می‌شود؟ دیگر که بچه نیست.»

همسایه‌ها نفهمیده بودند که چرا گفته، مگر می‌شود، مگر بچه است. بعد هم نفهمیدند که نبوی چه کشید تا خودش را رساند. من می‌فهمم. چندبار خوب است خورده باشد به این و آن؟ کیفش را جایی جا گذاشته بود. نصف راه را دویده بود، مثل دیوانه‌ها. به یکی دو کوچه هم تند و سربهوا نگاهی انداخته بود. خوب است به چند کلانتری سر زده باشد؟ ندیده بودند. نمی‌شناخت. می‌گویم: «آخر خانم، مگر روز چند ساعت است، مگر يك آدم چندتا پا دارد، مگر از صبح تا شب به چند جا می‌تواند سر بزند؟»

خوب، برای همین هم اشرف‌السادات آمده بود توی حیاط، زیر پیچک و داشت دنبال يك نیلوفر، فقط یکی می‌گشت.

آدم چه کار می‌تواند بکند؟ من گفتم: «اشرف‌السادات، خانم، جانم، عزیزم، پیدا می‌شود. حالا که پانزده سال پیش نیست. مگر نه که به همه کلانتری‌ها خبر دادیم؟ حتماً یکی پیداش می‌کند، می‌سپردش دست پاسبانی کسی، او هم می‌بردش کلانتری. بعد هم، خوب، تلفن می‌کنند. بدو می‌رویم، با تاکسی، خودم می‌روم. سابقه دارد، باز هم سابقه داشته.»

تاریک شده بود. دیگر نمی‌دیدمش. سیاهیش را حتی نمی‌دیدم. اما می‌فهمیدم که همانجا کنار باغچه نشسته. گریه هم نمی‌کرد. صداش را که نمی‌شنیدم. اما مطمئن بودم که هست، همانجا پشت به در خانه، انگار که مطمئن است.

گفتم، زن‌دایی جان، خوب خودم تلفن کردم، مگر نگفتم: «هر طور است دایی را خبر کن،؟ بعد دیدم، یعنی یادم آمد اگر دایی بیایدش، با این کراوات، خوب، گفتم: «نه، نمی‌خواهد.» رعایت حال پیرزن را کردم. درست که دایی دست و پا دارد، هزار دوست و آشنا و رفیق. کافی است ریش گرو بگذارد، اما، خوب تا برسد، تا پیداش کنند. بچه است، برگشت گل. آمدیم خورده باشد زمین، یا وقتی خواسته از خیابان رد

بشود... نمی‌شود به امید مردم و لش کرد.

شاید هم برای همین اشرف‌السادات خودش می‌دویده، از این کوچه به آن کوچه. بلکه چشم‌هاش مشک‌ی بود، کتش سرمه‌ای. باز دویده و پرسیده، طوری که انگار تمام کوچه‌های شهر را دویده. توی هر پس کوچه‌ای هم سرک کشیده. مگر يك زن چقدر نفس دارد؟

گفتم: «اشرف‌السادات، بس است دیگر. چقدر دویدی؟ چقدر پرمیدی؟»

گفتم: «آخر، جانم، عزیزم، دست آخر می‌دهیم عکسش را توی روزنامه چاپ کنند، همان سه در چهار را که خودت ماه پیش انداخته بودی. نشانی‌هاش را هم می‌نویسیم. چشم‌ها مشک‌ی، موها صاف و سیاه. يك خال كوچك بنی‌هاشمی وسط دو ابرو.»

اما مگر گوش می‌دهد؟ مگر از پا می‌نشیند؟

راه افتاده توی کوچه‌ها و می‌پرسیده. خوب، وقتی می‌پرسیده تکیه می‌داده به دیواری، جایی. مگر بچه‌های چشم‌مشک‌ی یکی دوتا هستند؟ خودش هم که دیده بود. بیست سی تا ژاکت بود، همه يك شكل، همه يك رنگ. این یکی قد اصغرش بود، درست انگار برای او بافته باشندش.

«همین امروز صبح تنش کردم.»

باز دویده بود. گفتم: «مگر نگفتی پیداش کردی؟ مگر نگفتی خودت دیدیش که بغل آن مرد چشم‌آبی بود؟»

می‌رفته، با قدم‌های بلند، انگار که بدود، یا که خول باشد و همین يك شلنگ دیگر را که بردارد می‌رسد به آنطرف کوه‌ها. بچه سرش را گذاشته بود روی شانهٔ مرد. خواب بوده. از بس گریه کرده شاید خوابش برده. اشرف‌السادات باز هم دویده. اما مگر می‌توانسته به مرد برسد؟ حتی فریاد زده، داد زده. اما درست انگار که خواب باشد فکر کرده صدایش در نمی‌آید و اگر همین حالا بیدار نشود و پا از پا برندارد، مرد می‌پیچید توی آن کوچه و بعد دیگر هیچوقت نمی‌بیندش.

گفتم، همشیره، شما که یادت است، خودت که دیدی. تو که دیگر خواب نبودی. خوب، جوانها زده بودندش، بینیش خونی بود. اما مگر خودت نگفتی: «چه چشم‌هایی دارد، برقی می‌زند که نگو،؟»

آبله‌صورت بود. افتاده بود روی دست و پای من که: «غلط کردم.»

گفتم: «چطور دلت می‌آید، مرد؟»

بدجوری زده بودندش. بعد هم دامن پالتو دایی‌جان را چسبید. اما

اشرف السادات که ولکن نبود، نیست. انگار که هنوز خواب است، انگار که هنوز دارد می‌دود و هیچوقت نمی‌تواند به مرد برسد. خودش گفت که رسیده بود، خودش گفت که دست انداخته بود یخهٔ مرد را گرفته و با دست راست بچه را و تا مردم جمع شده بودند چپ و راستش کرده بود و اگر اصغر به گریه نیفتاده بود حتماً کاری دست مرد می‌داد. اما مگر یادش می‌آمد؟ مگر می‌شود یادش آورد؟

گفتم: «اشرف السادات، اشرف السادات، خانم، هزیزم، مگر نه که خودت پیدااش کردی؟ یادت نیست پنجول کشیده بودی به صورت مرد؟ مگر نگفتی می‌خواستی با ناخن‌ها آن چشم‌های آبی ریزش را دریاوری؟» اصغر که گریه کرده بود، و جوانها که رسیده بودند ولش کرده بود. بدجوری زده بودندش. می‌گفت: «من تقاصم را پس دادم. عفو از بزرگتر است.»

دایی‌جان گفت: «چه بزرگتری؟ ما کوچک شما هستیم. اما اگر ولت کنند، فردا حتماً...»

گفت: «به خدا قسم توبه کردم.»

گفتم: «اشرف السادات، مگر ندیدی که افسر نگهبان زد توی گوشش؟ خودت که بودی؟»

گفت: «این باز هم سابقه دارد، دفعهٔ سومش است. اما آن دو دفعه مدرکی نداشتیم. خانم، پنده ازتان می‌خواهم که رضایت ندهید.» گفت: «این بچه گم شده بود. داشت گریه می‌کرد. داشتم می‌آوردمش کلانتری.»

افسر نگهبان گفت: «پس این شیرینی‌ها توی جیبیت چه کار می‌کند، آنهم دو رقم و تازه يك بسته شوکولات؟» روی میز بود و توی يك دستمال ابریشمی. گفت: «از سر خیابان خریدم براش، تا گریه‌اش بند بیاید. مگر کار بدی کردم؟»

که باز افسر زد. گفت: «آخر نامرد، اگر کاری نکردی پس چرا می‌خواستی از اینها رضایت بگیری؟»

گفتم: «اشرف السادات، مگر خودت نگفتی، برای خودم نیست اما به خاطر مادرهای دیگر رضایت نمی‌دهم، حتی اگر اعدامش کنند؟»

اما همانطور نشسته بود، طوری که انگار ده پانزده سالی است همانجا نشسته است. تازه کاش گریه می‌کرد، کاش می‌شد صداش، آن صدای حق‌آرام و یکنواخت را شنید.

خوب، حالا شما می‌گویید چه کار می‌توانستم برایش بکنم؟ موسیقی برایش بگذارم، یا شعری برایش بخوانم؟ یا مثل دایی‌جان فقط کراواتم را بزنم؟ یا مثل صداقت و فرخنده‌خانمش بروم پایین و بهش فقط بقای شما باد بگویم؟

داد زد: «آخر زن، تو دیگر پا به سن گذاشته‌ای، دیگر بیست و چند ساله نیستی که بتوانی بدوی، تمام کوچه‌های دنیا را بدوی. يك كم آرام بگیر. خدا را چه دیدی، یکدفعه دیدی در زدند و آمد.»

خوب، پیش می‌آید. بچه است. رفته توی خانه همسایه، زیر میزی، جایی. تمام روز که نمی‌تواند آنجا بماند، تمام هفته را، یا بگیریم تمام پانزده سال را. اما مگر این زن، این حرف‌ها سرش می‌شود؟ همانطور آنجا نشسته، طوری که انگار دیگر نمی‌تواند بدود، یا مثلاً، مثل همان روز خواب است و می‌بیند که مرد چشم‌آبی پیچید توی يك كوچه دیگر و او حتی نتوانسته قدم از قدم بردارد و یا يك كلمه حتی حرف بزند.

می‌گویم: «مگر خودت عکسش را توی روزنامه پیدا نکردی؟ مگر ندیدی که روی سینه‌اش شماره زده بودند؟ مگر نگفتی، ببین نبوی، چه چشم‌هایی دارد، مثل چشم‌های ازرق شامی است؟»

اما مگر یادش می‌آید؟ حتی بردم تکه بریده روزنامه را نشانش دادم. برایش خواندم. گفتم: «ببین، پانزده سال تمام بهش زندان دادند، پانزده سال که کم نیست.»

گوش نداد. گوش نمی‌دهد. می‌گوید: «نبوی جان، من نمی‌توانم، دیگر بیست و چند ساله نیستم. تو برو، خودت برو تا سر همین کوچه برو، شاید دیدیش، پیدااش کردی. بچه‌است، اگر نبرده باشندش راه دوری نمی‌تواند برود.»

می‌گوید: «تو مردی، برو به کلانتری‌ها، پاسگاه‌ها سر بزن، عکسش را هم ببر، همان سه در چهار را که گفتی. به همه نشان بده، از پاسبان دم در گرفته تا افسر نگهبان و رئیس کلانتری. بگو که شش سالش است، بگو که گم شده. شاید یادشان بیاید، شاید دیده باشندش.»

می‌گویم: «آخر، زن، کی سر عقل می‌آیی؟»

می‌گوید: «من زنم، لچک به سر، چه کاری از دستم ساخته؟ تو برو. یادت که هست: چشم‌هایش آبی بود، آبله‌رو بود. بدو، شاید بهش برسی. مگر خودت نگفتی فقط پانزده سال زندان بهش داده‌اند؟ برو. معطل چه هستی؟ می‌بینی که من دیگر نمی‌توانم بدوم. پاها من ندارند، نمی‌توانم

بهش برسم.»

برای همین گفتم، اینجا، توی گلوی من، يك چیزی ماسیده، انگار که عنکبوتی چیزی به سیب آدم چهارچنگ شده باشد و دست‌های آدم در کنارش باشد اما ملسم شده، سنگ‌شده. خوب، شماها چه کار می‌توانید برای من بکنید؟ مگر نگفتم بروید سراغ او، سراغ اشرف‌السادات که هنوز نشسته، آن پایین؟

گفتم، نسرين، اقلاً تو برو بهش بگو نبوی می‌گوید، بس است دیگر. پانزده سال است آنجا نشسته‌ای که چی؟ بچه که نیست.

اما که چی؟ وقتی آدم پانزده سال هم‌اش خواب باشد و هم‌اش فکر کند باید بدود، باید برود، باید بپرمد و نتواند حتی قدم از قدم بردارد، نتواند حتی اصغرش را صدا کند، من چه کار می‌توانم بکنم؟ چه کار می‌شود کرد، وقتی آنطور نشسته است روی لبه سرد و سنگی باغچه، پشت به در خانه، طوری که انگار هرگز نمی‌آید، انگار که حق با اشرف-السادات است و من هم باید بروم، آنجا، کنار او، روی لبه باغچه بنشینم و بی‌صدا حتی گریه نکنم؟

سبز، مثل طوطی سیاه، مثل کلاغ

هر وقت حسن آقا را می بینیم می گوییم: «خوب، چطور شد؟ موفق شدی؟»

می گوید: «نه، نشد، باز غارغار کرد.»

می گوییم: «آخر، مرد حسابی، مگر مجبوری؟»

می گوید: «من فقط يك طوطی می خواهم که باش حرف بزnm، درد دل کنم. اما این طوطی های حسین آقا - آدم چه بگوید؟ - دریغ از يك کلمه! دریغ از يك حسن آقای خشك و خالی، همین طور که من و شما می گوییم! این ها فقط بلدند غارغار کنند: غار، غار!»

آن وقت باز می رود سراغ حسین آقا يك طوطی تازه می خرد. چند هفته ای یا حتی یکی دو ماهی، سالی، پیداش نمی شود که نمی شود. بعد یکدفعه می آید، چشم هاش سرخ سرخ، کاسه خون، و ریشش نتراشیده. چمباتمه می نشیند، کلاهش را برمی دارد می گذارد روی کاسه زانویش و با مشت می کوبد روی زمین که: «باز هم نشد!»

می گوییم: «این دفعه هم؟»

می گوید: «هرچه بگویید برایش خریدم، با دست خودم بش قند و نبات دادم، روزی دو سه ساعت باش حرف زدم، نشاندمش روبروی آینه. اما نشد که نشد.»

می گوییم: «غارغار که نکرد؟» می گوید: «پس خیال می کنید گفت، سلام؛ یا گفت صبح به خیر حسن آقا، همین طور که من و شما می گوییم؟» می گوییم: «آخر این دفعه دیگر چرا گذاشتی کلاه سرت برود؟» می گوید: «والله خیلی حواسم را جمع کردم: بال هاش را دیدم، پنجه هاش را، نوکش را. هیچ عیبی نداشت. حسین آقا قسم می خورد که

طوطی است، اصل اصل، حرف هم می‌زد به فارسی اما حالا دو سه روزی است تو لاک رفته. اگر یکی پیدا بشود وقت صرفش کند راه می‌افتد، زبان باز می‌کند.»

بعد اشك تو چشم‌هاش حلقه می‌زند. و تا ما نبینیم، می‌گاری سر مشتوك می‌زند. ما هم کبریتی می‌کشیم، یا يك چای قندپهلو جلوش می‌گذاریم و از در و بی‌در حرف می‌زنیم؛ از کسادی کارمان می‌گوییم یا مثلاً از خواب‌نما شدن محسن آقا که کم‌کم دارد فکر می‌کند خود حضرت آمده‌اند سروقتش دست گذاشته‌اند رو شانه‌اش و فرموده‌اند دیگر نشستن بس است. بعد هم بالاخره حرف را می‌کشانیم به چین و ماچین، به اعراب... اما مگر می‌شود؟ حسن آقا عین خیالش نیست. اگر بگویید گندم، یاد سبزیش می‌افتد، یاد بال‌های سبز طوطی. حتی اگر بگوییم جنگل یا کوه، یاد قفس می‌افتد، قفس طوطیش که تازگی‌ها از کجا و از کی خریده است، آن هم... دست آخر هم نمی‌خواهد اعتراف کند که حواسش سر جا نبوده، که زیر و روی کار را درست ندیده. طوطی بودن يك پرنده که فقط به بالش نیست یا به نوکش. اما حرفی نمی‌زنیم. خاطر حسن آقا را می‌خواهیم. ساده است، پاك است، نمی‌دانیم، بی‌غل و غش است، اما فراموشکار است. اگر امروز سرش را بشکنند، پولش را بالا بکشند، فردا یادش می‌رود. می‌گوییم: «آخر، حسن آقا، مگر یادت نیست؟ مگر همین دیروز نبود که جلو در و همسایه آبرو برای‌ت نگذاشت؟»

می‌گوید: «کی، کجا؟»

می‌گوییم: «ما خودمان دیدیم، همه شاهدیم.»

می‌گوید: «هرکس آب قلبش را می‌خورد.»

آن چیز سیاه و سبز غارغارکن نوك کج را برده بود پیش حسین آقا، که حرف نمی‌زند، که يك کلمه نمی‌تواند بگوید. گفته بود: «ای مردم، خودتان گوش دارید، چشم دارید، آخر این طوطی است؟» می‌گوییم: «مگر تو نبودی که می‌گفتی؟ آخر، لامذهب، اقلاً نگاه کن، ته بال‌هاش را نگاه کن، همه‌اش دارد سیاه می‌شود. کی دیده که بال طوطی سیاه باشد؟» می‌گوید: «شاید عصبانی شده بودم، خون جلو چشم‌هایم را گرفته بوده. حسین آقا که گفت، بیچاره توضیح هم داد.»

بعد هم حتماً می‌رود سراغ حسین آقا تا از دلش در بیاورد. حتماً هم چای خورده و نخورده، يك چیزی مثل طوطی می‌خرد می‌برد خانه‌اش. می‌گوییم: «ترا خدا، این دفعه دیگر حواست را جمع کن.»

می‌گوید: «دیگر می‌فهمم. استاد شده‌ام. بالش را می‌بینم، نوکش را هم می‌بینم.»

می‌بیند، واقعا می‌بیند، چند بار هم. حتی دست می‌کند زیر بال‌هاش، زیر هر پر کوچک که مبادا ته يك پر سیاه بزند. سر قیمتش هم حسابی چانه می‌زند تا این‌دفعه دیگر دولا پنهان باش حساب نکنند. می‌گوییم: «نکند دزدی کسی می‌آید طولیت را می‌برد، کلاغی، چیزی، جاش می‌گذارد؟»

می‌گوید: «مگر می‌شود؟ در خانه بسته است. تازه از بالای دیوار هم که بیاید پیداش نمی‌کند. توی اتاق است، بالای سر خودم. مگر در اتاق را بشکنند یا مرا بکشد، همه ما را بکشد.»

مشتش را توی هوا تکان می‌دهد، خیره رو به دزدی که نیامده فریاد می‌زند: «مگر از روی نعش ما رد بشوی!»

بعد هم آهسته می‌گوید: «مادر بچه‌ها خوابش آن‌قدر سبك است که نگو! همه‌اش می‌گوید این چیز که نمی‌گذارد من بخوابم!»
می‌گوییم: «آخر پس چرا؟»

می‌گوید: «من که دیگر عقلم قد نمی‌دهد. مادر بچه‌ها می‌گوید، شاید این دفعه يك کلاغ گرفته بال‌هاش را رنگ کرده، سبز سبز.»
می‌گوییم: «نوکش چی؟ نوك کلاغ که کج نیست.»

می‌گوید: «من هم همین را می‌گویم. اما مادر بچه‌ها می‌گوید شاید نوك این زبان بسته را گرفته روی شعله پریموس یا چراغ، همچین که نرم شده کجش کرده.»

می‌گوییم: «چی؟ یعنی حسین‌آقا نوك کلاغ را کج می‌کند؟ آن هم با شعله پریموس؟»

می‌گوید: «خوب، شما بگویید. مگر می‌شود؟ حسین‌آقا آن‌قدرها بد نیست، دل‌رحم است. تازه کلاغ مادر مرده که گناهی نکرده.»

می‌گوییم: «خوب، گیریم يك بار این کار را بکند، دوبار بکند. اما آخر مگر می‌شود؟ حسین‌آقا آن‌قدر طولی دارد که نگو. تازه چه‌طور می‌شود نوك نرم شده را طوری کج کرد و خم داد تا درست بشود عین نوك يك طولی؟»

می‌گوید: «من هم همه‌اش همین را می‌گویم. از حسین‌آقا هم پرسیده‌ام، می‌گوید اگر این‌طور است چرا خودتان دست‌به‌کار نمی‌شوید؟ چرا می‌آید سراغ من؟ کلاغ که فراوان است: یکیش را بگیرد، بالش

را رنگت بزنی، نوکش را هم بگیرد رو شعله پریموس تان... می گویم
ما این کار بکنیم، آن آن هم به خاطر جیفه دنیا؟ می گوید به خودت
بگو!

آه می کشد. ته می گارش را می اندازد روی زمین. رویش پا می کشد.
کلاهش را از روی کاسه زانویش برمی دارد، یکی دو تلنگر بهش می زند
که یعنی دیگر باید بروم. می گویم: «حالا کجا؟ نشسته بودید...»
می گوید: «باید بروم یا حسین آقا حرف بزنی، از دلش در بیاورم.
به خاطر جیفه دنیا که آدم با همسایه هاش در نمی افتد.»

می گویم: «این دفعه دیگر مواظب باش، خوب چشم هات را باز کن.»
پوزخند می زند که: «خیال کردید!»

بعد هم که می گویم: «خودت انتخاب کن، نگذار خودش بهت بدهد»،
می گوید: «خیالتان راحت باشد. من دیگر استاد شده ام. اگر هم یکیش را
توصیه بکند بال هاش را می بینم، یکی یکی، اگر یکیش، ته یک پرش حتی
سبز سبز نبود می فهمم که کلاغ است. تازه نوکش چی؟ طولی ها که،
می دانید، نوکشان کج است، یک جور خوش ریختی کج است که آدم از دور
هم که ببیند می فهمد طولی است.»

می گویم: «حسن آقا، ترا به خدا...»

کلاهش را می گذارد سرش، دستی تکان می دهد؛ یعنی که خونسرد
باشید، یا که به من اعتماد داشته باشید، می گویم: «پس اقلاً این دفعه
گوشت را هم باز کن.»

می ایستد، خیره نگاه مان می کند، همان طور که حسین آقا حتماً
نگاهش خواهد کرد. بعد بالاخره می گوید: «شما دیگر چرا؟ آمدم و گفت
حسین آقا، یا حالا دم غروبی گفت صبح بخیر، یا دست بر قضا به من
گفت: بی بی، بی بی؟»

می گویم: «خوب، مگر چه عیبی دارد؟»

می گوید: «البته که دارد. من طولی می خرم که هر روز صبح فقط
بگویم، صبح بخیر حسن آقا.»

خوب، چه می شود گفت؟ اینجا دیگر حق با حسن آقا است. آدم طولی
می خرد که باش دردل کند، باش حرف بزنی و صبح و ظهر و شب سرش
بشود، نه که میان بی بی، یا حسین آقا و حسن آقا یا سید محسن رضوی
تفاوت قائل نشود، حالا اگر بهترین طولی دنیا هم نباشد، نباشد.

بہا ۲۲۰ ریال

